

به نام خدا

داستان **گریز**

به نویسندگی **منا امین سرشت**

ژانر **عاشقانه ، اجتماعی ، انتقامی ، سیاسی**

صدای خنده‌اش که در گوشم پر شد، لبخندی زدم. گوشی را روی اسپیکر گذاشتم تا بتوانم زودتر به باقی کارهایم برسم. پشت میز آرایش نشستم و دنبال مداد سیاه چشمم گشتم. مکثش که طولانی شد گفتم:

-چی شد رئیس؟! خوابیدی؟

خمیازه‌ی پرسروصدایش، خنده‌ام را بلند کرد. بعد هم گفت:
-آره خب... ترجیح می‌دم باز بگیرم بخوابم تا بخوام پیام شرکت و دو روز نبودن تو رو تحمل کنم.

مداد سیاه را با سخاوت داخل چشمم کشیدم تا درشتی‌شان را بیشتر به نمایش بگذارم. گفتم:

-می‌خواستی کارمند نمونه‌ت رو نفرستی مأموریت!

با نارضایتی غر زد:

-نه که تو خیلی هم بدت می‌آد! تا اسم مأموریت می‌آد اول صف وایمیسی.

لب برجیدم و با لحن لوسی لب زدم:

-دوست دارم خب!

نفسی گرفت و با لحن گُشنده‌ای زمزمه کرد:

-منم تو رو دوست دارم... اینو کی جواب می‌ده؟!

لب‌هایم را به هم فشردم تا باز صدای خنده‌ام بلند نشود. دیوانه

بود و شکی در آن نداشتم. مطمئنم فهمیده بود صدایش روی

اسپیکر است و این‌طور بی‌پروا ابراز علاقه می‌کرد. جوابم را که

نشنید با خنده گفت:

-رفتی تو هیپروت؟ حالا من یه چیزی گفتم، چرا به خودت گرفتی؟

رژ لبم را بستم و توی کیف آرایشم انداختم. گوشی را برداشتم و

بعد از قطع کردن اسپیکر با لحنی که می‌دانستم دست و پایش را

شل می‌کند نجوا کردم:

-خواب دیدی خیر باشه... ما از اون کارمندان نیستیم که با

رئیس‌مون بریزیم رو هم!

- ما هم از اون رئیساش نیستیم که به کارمندمون چشم داشته باشیم. الانم مدیونی اگه فکر کنی از تماس سر صبحم نیت سوئی داشتم... فقط می‌خواستم بیدارت کنم از همکاریات جا نمونی.

صدای بابا بعد از ضربه‌ای که به در زد بلند شد:

-تابان، می‌آی برسونمت یا ماشین می‌گیری؟

بلند جواب دادم:

-می‌آم بابا... الان می‌آم.

بعد هم توی گوشه لب زدم:

-تا منو جا نذاشته، برم... کاری نداری؟

-نه برو... ولی قبل از اینکه راه بیفتین یه سر بیا اتاقم، سیر

ببینمت.

-تو که هنوز تو رختخوابتی... چه جوری می‌خوای قبل از من بررسی؟!

-من واسه دیدن تو بال هم درمی‌آرم. این که چیزی نیست.

با اینکه من را نمی‌دید، اما بی‌اراده چشم‌غره‌ای رفتم.

-خیلی رو داری به خدا.

-همه می‌گن اتفاقاً.

خندیدم و تماس را قطع کردم. کیف آرایشم را بستم و همراه شارژرم توی کوله انداختم و بعد از برداشتن دوربین و پایه‌اش، شالم را هم برداشتم و بیرون رفتم. با عجله از پله‌های مارپیچ پایین دویدم. بابا از آشپزخانه بیرون آمد و نگاه پرغیظی به سر تا پایم کرد:

-یه روز آخر از این پله‌ها با مغز می‌آی پایین!

خندیدم و بدون دادن جوابی سمت آشپزخانه رفتم. مامان پشت میز نشسته بود و متفکر چایش را هم می‌زد. سلام کردم و روبه‌رویش نشستم. بی‌حواس جوابم را داد. سلامی هم به خاله‌حمیده دادم که داشت برایم چای می‌ریخت. خاله‌ام نبود، خدمتکاری بود که از سال‌های کودکی‌ام در این خانه کار و زندگی می‌کرد. من هم تک‌دختر تنهای خانه بودم که او شده بود همدمم و خاله صدایش می‌زد. فنجان را جلویم گذاشت و با لبخند جواب داد:

-سلام خوشگلم. صبحت به خیر.

عقب رفت و پشت مامان ایستاد. با سر و دست آنقدر اشاره کرد تا بالاخره نگاهم را سمت خودش کشید و پراخم مامان را نشانم داد. با بدبختی حرکت لب‌هایش را لب‌خوانی کردم:

-ببین چشمه! از صبح که پا شده تو خودشه.

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم و دستم را روی دست مامان گذاشتم. باز هم گیج بود و بی‌حواس. سرش را بالا آورد و هومی کرد.

-چیزی شده؟

آب دهانش را قورت داد. کمی از چایش را مزه‌مزه کرد و با اخم فنجان را پس زد:

-حمیده، یه چای دیگه بده بهم... یخ کرد که این.

خاله‌حمیده که داشت به طرف اجاق می‌رفت، با این حرف او راه رفته را برگشت و غرغرکنان فنجان را برداشت.

-خب دو ساعته زل زدی به دیوار، می‌خوای همون جوری داغ بمونه؟
یه کلمه هم نمی‌گی چته که.

به چشم‌های مات مامان زل زدم. یک چیزی فکرش را بدجور
مشغول کرده بود. صدای بابا از توی سالن من را به هول‌وولا
انداخت.

-تابان، داره دیر می‌شه... بجنب دختر... من ماشینو می‌برم بیرون.
«باشه بابا» را بلند گفتم. بی‌توجه به چای خودم که آن هم داشت
سرد می‌شد، این‌بار هر دو دست مامان را بین دستانم گرفتم و
مصرانه پرسیدم:

-چی شده عشقم؟ چرا این‌قدر تو خودتی آخه؟ این‌جوری باشی من
چطور بذارم با خیال راحت دو روز برم سفر؟

نگاهش از آن حالت مات درآمد و رنگ نگرانی گرفت:

-نمی‌شه نری تابان؟ به دلم بد افتاده امروز!

چشم‌هایم با تعجب گرد شد:

-چرا آخه؟! مگه دفعه اولمه؟

-نه نیست... ولی دفعه‌ی اوله که من شب تا صبح کابوس می‌بینم.

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم:

-ترسیدم به خدا... خب این که از عوارض داروهاته قربونت برم.

نُچی کرد و بلافاصله چشم‌هایش پرآب شد.

-می‌دونستم بگم کسی حرفمو قبول نمی‌کنه دیگه... ربطی به اون

داروهای کوفتی نداره. نرو تابان... چند روز بنداز عقب که خیال منم

راحت بشه.

نگاه درمانده‌ام را بین او و حمیده، که در سکوت نگاهمان می‌کرد،

چرخاندم. اولین قطره‌ی اشک که از چشمش پایین افتاد طاقت من

هم تمام شد. از جا بلند شدم و پشت سرش رفتم. دست‌هایم را

دور گردنش حلقه کردم و گونه‌ی نرمش را محکم بوسیدم:

-نمی‌شه عزیزم. اگه نرم، کار بچه‌ها نصفه می‌مونه. عکاسی کار با

منه، یعنی اصل کار!... شرکت کلی ضرر می‌کنه مهرانگیزبانو.

-پس من با این دل بی‌قرار چی کار کنم آخه؟

-بی‌قراریت ربطی به من و سفرم نداره عشقم... من همون بادمجون
 بمی‌ام که آفت بهش نمی‌زنه... یادت که نرفته... پوستم کلفت‌ه و
 حالا حالاها چیزیم نمی‌شه... حالا چه خوابی دیدی؟

با بغضی خفه زمزمه کرد:

-یادم نیست، فقط می‌دونم خیلی تو خواب گریه کردم. از خواب که
 بلند شدم همه‌ی تنم کوفته بود. سرم هم داشت می‌ترکید.

با صدای بوق ممتد ماشین بابا، یک بار دیگر گونه‌اش را بوسیدم و
 کنار گوشش با لحن اطمینان‌بخشی لب زد:

-نگران هیچی نباش. به محض اینکه برسم بهت خبر می‌دم. اصلاً
 خودت ساعتی یه بار زنگ بزن بهم که خیالت راحت بشه.

دستش را روی دستم گذاشت و نفسی تکه‌تکه بیرون داد.

-خیلی مراقب خودت باش تابان.

-هستم مامان‌جانم، هستم... من برم تا بابا پوستمو نکنده.

روبوسی تندى هم با خاله‌حمیده کردم. شالم را روی سرم انداختم

و خواستم بیرون بروم که حمیده صدایم زد:

-تابان! تو که چیزی نخوردی.

-فرصت نمی‌شه خاله. تو راه یه چیزی می‌خورم.

تمام مسیر حیاط تا کوچه را دویدم. به محض سوار شدنم بابا پا روی

گاز گذاشت و باز غرولند کرد:

-از کار و زندگی انداختی منو تابان.

خم شدم و گونه‌ی پر از ریشش را بوسیدم:

-شما به بزرگی خودت ببخش... عوضش دو روز نیستم از دستم

راحتی.

با اخم نیم‌نگاهی سمتم انداخت:

-خیلی مراقب خودت باش دختر... پول مول لازم داشتی باز بهم خبر

بده.

گوشی توی کیفم لرزید. همان‌طور که دنبالش می‌گشتم جواب

دادم:

-حسابم پره ممنون. هزینه‌ها هم با شرکتته. نگران نباش.

تماس از سمت شرکت بود که می‌خواستند ببینند من چرا تأخیر کرده‌ام. شانس با من یار بود و از ترافیک صبحگاهی در امان ماندیم. جلوی شرکت از او خداحفظی کردم و پیاده شدم. با سرعت تمام خودم را به آسانسور و طبقه‌ی پنجم رساندم. مهشید، منشی رئیس شرکت، با چشم‌های گردشده نگاهم کرد:

-تو چقدر بی‌خیالی آخه... بدو بچه‌ها همه تو ماشین منتظر توئن فقط.

شالم را صاف کردم و با نشان دادن در اتاق رئیس گفتم:

-می‌رم، می‌رم به خدا... می‌شه ببینمشون یه لحظه؟

مهشید با حرص چشم‌هایش را در کاسه چرخاند:

-توی بی‌خیالی، آقای معظمی یه سور به تو زده... هنوز نرسیده.

تمام انرژی‌ای که با دیدنش قرار بود جمع کنم ته کشید و به‌وضوح

وا رفتم. مهشید موشکافانه نگاهم کرد:

-کار واجبی داشتی باهاشون؟

نفسی بیرون دادم و بعد از نگاهی به در بسته‌ی اتاقش سرم را به
چپ و راست تکان دادم:

-نه... مهم نبود... ولش کن. فقط بهشون بگو... هیچی، چیزی نگو.
من رفتم دیگه.

-برو، خوش بگذره بهتون.

لبخندی زدم و دوباره توی آسانسور چپیدم. برایش پیام فرستادم:

-پر و بالت بسته شد که نرسیدی بهم؟

از اتاق آسانسور که بیرون رفتم پیام به دستش رسید و همین

که پایم را در پیاده‌روی جلوی شرکت گذاشتم صدای زنگ گوشی

بلند شد. جوابش را دادم و صدای پر از شرمندگی‌اش توی گوشی

پیچید:

-شرمنده عزیزم. هر کاری کردم بهت برسم، نشد. بدشانسی اعظم

یعنی پنجر کردن وسط اتوبان.

در پیاده‌رو ایستادم و چشمی چرخاندم. ماشین سیاه‌رنگ

مدل بالایی جلوتر پارک بود و همان موقع سر الناز از پنجره بیرون

آمد که برایم دست تکان می‌داد. به طرفشان رفتم و هم‌زمان او را با آن تیپ و استایلش، با آن کت و شلوار جذبی که همیشه به تن داشت، در حال پنچرگیری تصور کردم. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و همین باعث شد او با دلخوری زمزمه کند:

به چی می‌خندی آخه؟ وضعیت فاجعه‌بارم؟!

-آره، اتفاقاً تصورش کردم... باید حال و احوالت دیدنی باشه.

به ماشین رسیدم. الناز و سمیرا پشت نشسته بودند و جای خالی کنارشان هم با کیف و وسایلشان پر شده بود. به اجبار صندلی جلو را برای نشستن انتخاب کردم و در جواب او که گفت: «دارم برات، بالاخره که برمی‌گردی!»، خندیدم و با همان خنده برایش خطونشان کشیدم:

-آره، آره... روی برگشتنم حساب کن... حسابی باهات کار دارم.

راننده بی‌سروصدا راه افتاد. صدای پرمهر امیرعباس گوشم را پر کرد:

-این دفعه برگردی دیگه اجازه نداری بدون من هیچ جا بری، حتی مأموریت.

برای اینکه کلماتم به گوش دو نفری که پشت نشسته بودند و پچ پچ می کردند نرسد، صدایم را تا حد امکان پایین آوردم:
-من خیلی وقته منتظرم مردونگیت رو ثابت کنی جناب.

خنده‌ی سرخوشی کرد:

-هستیم در خدمتون بانوی تابان.

با لبخند تماس را قطع کردم و دستم را همراه گوشه‌ی روی پایم گذاشتم. هنوز لبخند به لب داشتم و به بیرون خیره مانده بودم. تلاشمان برای پنهان نگه داشتن این رابطه از دید کارمندهای دیگر، روز به روز داشت سخت تر می شد. سخت بود هر روز او را جلوی چشمم ببینم، لبخند محو روی لبهایش و آن نگاه نافذش روی خودم را حس کنم و هیچ واکنشی نشان ندهم. سخت تر از آن این بود که علاقه‌ی من هم داشت به شدت به او افزایش می یافت و با این وجود دیدنش و نگه داشتن حرفهایم برای نوشتن توی پیامک

و گفتن پشت خطوط تلفن هر روز مشکل‌تر می‌شد. در احوالات خودم بودم و اصلاً به اطرافم توجهی نداشتم. ضربه‌ی آرامی که به شانهام خورد من را از جا پراند. به سمت عقب سر چرخاندم و با نگاه ترسیده‌ی الناز لبخندم پرید. او با کم‌ترین صدا و با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

-کجا داریم می‌ریم؟

نگاهم به خیابان کشیده شد. خیابان باریک پیش رویمان اصلاً شبیه به بزرگراهی که به فرودگاه ختم می‌شد نبود. تا خواستم از راننده چیزی بپرسم، ماشین با ترمز وحشتناکی کنار خیابان متوقف شد و با باز و بسته شدن در عقب ماشین، صدای جیغ الناز و سمیرا گوشم را پر کرد. با زبانی بندآمده به راننده نگاه کردم. مردی که با خونسردی گوشی را از توی دستم کشید و تا به خودم بیایم، قفل‌های مرکزی کل ماشین بسته شد. صدای کوبش قلبم با صدای کلفت مرد عقبی که بچه‌ها را تهدید می‌کرد تا ساکت باشند مخلوط شد. راننده به کمک گوشی من که در دستش بود، کلاه لبه‌دارش را

کمی بالا داد و با دیدن نگاه آشنایش تمام تنم خیس عرق شد.
لبخند موزیانه‌ای روی لبش نشست.

-نظرت چیه چند روز مهمون من باشی عشقم؟

چشم‌هایم را با درد باز کردم. سرم داشت منفجر می‌شد و بینی‌ام از بوی تند و وحشتناکی که به مخاط بویایی‌ام چسبیده بود، می‌سوخت. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. زمان و مکان را گم کرده بودم، حتی خودم را... خودم را هم فراموش کرده بودم، چه برسد به اینکه بفهمم این اتاق و این خانه کجاست و من اینجا چه می‌کنم.

به‌سختی در جایم نشستم. پاهایم را از تخت غریبه‌ای که روی آن به خواب رفته بودم آویزان کردم و دنبال یک رد آشنا گشتم. من وسط این اتاق تقریباً خالی با یک تخت یک‌نفره‌ی چوبی قدیمی و یک میز آرایش بی‌وسیله چه می‌کردم.

از جا که بلند شدم اتاق دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت. دستم را به لبه‌ی تخت بند کردم تا پخش زمین نشوم. نگاهم در آینه به خودم افتاد، به دختر رنگ‌روپ‌پرده‌ای که روی پاهایش بند نبود. مسیر نگاهم را به پایین کشیدم و انگار چیزی مثل پتک توی سرم خورد. نگاهم را از آینه گرفتم و به سرتاپای خودم انداختم. من با یک تاپ تنها، شلوار جین و جوراب، وسط این جای غریبه چه می‌کردم. سر چرخاندم و مانتو و شال و کیف و سایر وسایلم را افتاده روی زمین و گوشه‌ی اتاق دیدم. کف دستم را روی سرم گذاشتم و با شنیدن صدای محکم باز و بسته شدن دری از بیرون، پلک‌هایم بی‌اراده بسته شدند. تمام اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم با دور تند جلوی چشم‌هایم رژه رفت.

سوار شدن به ماشینی مدل بالا، نگاه ترسیده‌ی الناز و سمیرا، کشیده شدن گوشه‌ی از دستم، سوار شدن آن مرد غریبه در ماشین، جیغ‌های بلندی که خیلی زود خفه شدند، نگاه آشنا اما ترسناک او... نگاهی که کینه و نفرت از آن زبانه می‌کشید.

چشم‌هایم باز و با ضرب گشاد شد. دستم را روی گلویم فشار دادم و تازه سوزش ناشی از جیغ‌های خفه‌شده در گلویم را حس کردم. تپش‌های قلبم سرعت گرفت و دست‌هایم به لرزش افتادند. به سمت در بسته‌ی اتاق هجوم بردم و خواستم آن را باز کنم، اما قفل بود. مشتم را محکم روی در چوبی کوبیدم و فریاد زدم:

-درو باز کن... باز کنید... چی از جونم می‌خوای؟

با شنیدن صدای پایی که با سرعت به اتاق نزدیک می‌شد دست و پایم را گم کردم. نگاهی در اطراف چرخاندم و با دیدن مانتو روی زمین به طرفش دویدم. هم‌زمان با تلاش برای پوشیدنش کلید توی قفل چرخید و در به آرامی باز شد. دست‌هایم می‌لرزید و پوشیدن ساده‌ی یک مانتو برایم سخت‌ترین کار دنیا شده بود. صدایش را که از پشت سرم شنیدم جیغ کشیدم و با ترس به طرفش برگشتم.

-این همه تلاش واسه چیه؟ چیزی نیست که تا حالا از دیدم پنهون مونده باشه!

از شنیدن صدایش دیگر فقط دست‌هایم که نه، تمام تنم به لرز افتاده بود. عقب‌عقب رفتم و همان‌طور که پشتم به دیواری سفت برخورد کرد، با دلهره زمزمه کردم:

-تو... چه جوری... پیدات شد؟... چی می‌خوای... چی می‌خوای از
جونم؟

نیشخندی دندان‌نما زد و دو قدم نزدیک‌تر آمد، اما راه من بسته بود. عقب‌تر از آن نمی‌توانستم بروم. ایستاد و با نگاهی سر فرصت سرتاپایم را از نظر گذراند. لبخندش جمع شد و می‌توانستم قسم بخورم چشم‌هایش را غمی عجیب پر کرد.

-دلم برات تنگ شده بود بی‌انصاف!

آب دهانم را قورت دادم و گلویم باز هم سوخت. بی‌اراده چشم‌هایم پر از اشک شد و نالیدم:

-من و تو دیگه ربطی به هم نداریم! یادت رفته؟

لبش را تر کرد و یک قدم دیگر جلو آمد. آن‌قدر پشتم را به دیوار فشار داده بودم که مهره‌های کمرم به التماس افتاده بودند. دستش

را که بالا آورد، کم مانده بود جان بدهم. پشت انگشتش را با ملایمت روی گونه‌هایم کشید و نگاه متعجبش بر تن لرزانم افتاد.

-می‌ترسی؟! از من؟! منی که از گل نازک‌تر بهت نگفتم؟

لکنت هم به لرزش‌های درونی‌ام اضافه شد، وقتی با جان‌کندن لب زدم:

-دی... دی... دیر شناختمت. تو... تو... زندگی‌مونو... نابود کردی!

جلو آمد و فاصله‌اش را با تنم به صفر رساند. تمام تنم یخ کرد و حس کردم همین حالاست که از حال بروم، اما او آرامشی عجیب و وحشتناک داشت.

-خیلی بی‌انصافی تابان! خیلی نامردی! من ارزش صبرکردن

نداشتم؟ تو حتی یه خداحافظی ساده رو از من دریغ کردی!

انگشتش را از روی گونه‌ام حرکت داد و روی لب‌هایم کشید. آن‌قدر

لمس و ناتوان شده بودم که حتی نمی‌توانستم دستم را بالا بیاورم

و او را عقب برانم، چه برسد به اینکه بخوام دفاعی بکنم. گرمای

آشنای دستش به جای اینکه احساساتم را برانگیزد، حالم را

دگرگون می‌کرد و ترسم بیشتر می‌شد، ترس از اینکه او برای انتقام از من ممکن است دست به چه کارهایی بزند.

از روی سرشانه‌اش به در باز اتاق نگاه کردم. اگر او را کنار می‌زدم و همین حالا فرار می‌کردم، چقدر شانس رهایی داشتم؟ الناز و سمیرا چه می‌شدند؟ اصلاً آن‌ها کجا بودند؟ انگار همین سوال جانی تازه به تنم تزریق کرد که متعجب نگاهش کردم و با حرص دستش را از روی صورتم کنار زدم.

-دستتو به من نزن. همکارام کجان؟

چشم‌هایش گرد شد و اخم محوی روی پیشانی‌اش جا خوش کرد.
-قبلاً مهربون‌تر بودی! جاشون راحت، نترس. باهاشون کاری ندارم.

اونا فقط تضمین همکاری تو با منن!

در سکوت به چشم‌هایش خیره شدم. او هم اصراری برای گرفتن نگاهش نداشت، نگاهی که روزی برایم جان می‌داد و برای برق نگاهش قلبم به تپش می‌افتاد. اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین

افتاد و بی‌نفس نالیدم:

-چی می‌خوای؟

بالاخره عقب کشید و راه نفسم باز شد. خیلی تلاش کردم تا پای همان دیوار وا نروم. کف دست‌هایم را از پشت به دیوار چسباندم و صاف و شق‌ورق سر جایم ایستادم. اما وقتی سمت در رفت، آن را پشت سرش بست و با کلید قفل کرد، ته‌مانده‌ی توانم هم یک‌جا دود شد. تنها دلیلی که باعث می‌شد از ترس قالب تهی نکنم، این بود که روزی این مرد مورد اعتمادترین آدم زندگی‌ام بود.

از در فاصله گرفت و در سکوت به سمت تخت یک‌نفره‌ی گوشه‌ی اتاق رفت. لبه‌ی آن نشست و با خونسردی، در حالی که موهای کوتاهش را مرتب می‌کرد، نگاهی به من انداخت و لبخند زد:
-بیا بشین با هم حرف بزنیم.

نه که نخواهم، نمی‌توانستم، پاهایم قفل زمین شده بودند.

-همین جا راحت‌م. بگو چرا اینجام؟ چی می‌خوای؟! حرفت و بزن و بعد بذار برم... بریم... هر سه تامون!

سرش را عقب داد و سرخوش و مستانه خندید:

-همیشه شوخ‌طبعیت رو دوست داشتم.

نگاهش را باز به من داد و با لبخندی که مصرانه کنج لبش جا خوش کرده بود زمزمه کرد:

-البته در مورد تو همه چیز دوست‌داشتنی بود، هنوزم هست.

چانه‌اش را به دستش تکیه داد و با آرامش سر تا پایم را نگاه کرد.

-موندن تو خونگی بابات حسابی بهت ساخته‌ها... هیكلت یه مقدار

پُرتر شده. ایده‌آل بودی، ایده‌آل‌تر شدی. نمی‌دونی وقتی داشتم

مانتوتو در می‌آوردم که مثلاً راحت بخوابی، چقدر با وسوسه‌های

درونیم مبارزه کردم.

جملاتش لحظه‌به‌لحظه عصبانی‌ترم می‌کرد و جانِ رفته از پاهایم را

برمی‌گرداند. نفس‌زنان پا پیش گذاشتم و روبه‌رویش ایستادم. او

هم با لبخند دست‌هایش را از پشت کشید و طوری به آن‌ها تکیه

داد که بتواند چهره‌ام را واضح‌تر ببیند. تمام حرصم را جمع کرده و

توی کلامم ریختم

-خیلی وقیحی فراز! من و تو از هم جدا شدیم، دو ساله! یادت رفته؟!

اصلاً تو چه جوری بیرونی؟ نکنه... نکنه فرار کردی؟ آره؟!

همان طور با آرامش و لبخند نگاهم کرد. نفسی عمیق گرفت و وقتی

دستش به لبه‌ی پایینی تیشرتش رفت آماده شدم تا از خودم دفاع

کنم، اما برخلاف تصورم تنها کمی از گوشه‌ی لباسش را بالا داد و

چشمم به پانسمان پهلویش خشک شد.

-برای رسیدن به تو تاوان کمی ندادم تابان جان! البته یه کلیه قابل

تو رو نداره.

گیج و مات سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نمی‌خواستم، اما

نشد جلوی لحن نگران و دلسوزانه‌ام را بگیرم:

-چه بلایی سر خودت آوردی دیوونه؟!

دستی به پهلویش کشید و کمی ابروهایش از دردی احتمالی درهم

شد.

اونقدر ا هم به قول تو دیوونه نیستم که خودزنی کنم. کار یکی از همبندی‌ها بود. خیلی کارش گیر بود انگار... فقط در قبال پونصد تومن جوری چاقو رو کرد تو پهلووم که یک کلیه‌م کامل از کار افتاد. آب دهانم را با ترس قورت دادم و بی‌اراده یک قدم عقب رفتم. می‌گفت دیوانه نیست، اما آدم اجیر کرده بود که او را آشوولاش کنند، آن هم فقط با پانصد هزار تومان! ناباور نگاهش کردم. او هم نیشخندی زد و از گیجی من سوءاستفاده کرد. خم شد، دستم را گرفت و تا به خودم بیایم من را کنار خودش روی تخت نشانده. -ول کن این حرفا رو. بشین بذار یکم نگاهت کنم. دیگه داشت چهره‌ی دوست‌داشتنیت از یادم می‌رفت.

تحت‌تأثیر لحن مهربانش، همان لحن آشنایی که سه سال با آن زندگی کرده و بارها دل داده بودم، بغضی توی گلویم متورم شد. دیدم را پرده‌ی اشکی تار کرد.

-فراز، تو دو ساله که برای من مُردی. چرا برگشتی؟! با این بازی‌ها چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ رفتی اون تو انگار کار خلاف برات راحت‌تر هم شده. می‌دونی مجازات آدم‌ربایی چیه؟

چشم‌هایش دوباره رنگ عوض کرد و تبدیل به همان نگاهی شد که لحظه‌ی آخر، قبل از بیهوش‌کردنم، در ماشین با آن مواجه شدم. خشم، عصبانیت، کینه و حتی نفرت از آن بیرون می‌ریخت. بی‌اختیار لبم را جویدم و انگشت‌هایم مشت شدند. وقتی لب باز کرد صدایش از خشونت‌ی واضح دورگه و خش‌دار شده بود:

-وقتی آب از سرت بگذره، دیگه فرقی نمی‌کنه نیم متر باشه یا سه متر! لطمه‌ای که آدم از خودی می‌خوره دردش از خنجر صد تا غریبه بیشتره. تابان! تموم این دو سال توی اون سگ‌دونی فقط و فقط به همین فکر کردم.

با بی‌قراری از روی تخت بلند شد و دست‌هایش را توی جیبش فرستاد. چند قدم به جلو برداشت و خیلی ناگهانی به طرفم چرخید.

اخم بین ابروهایش هیچ‌جوره پاک نمی‌شد. از صدای فریاد ناگهانی‌اش تمام موهای تنم راست ایستادند:

-مگه من چی‌کار کرده بودم؟! هان؟!... وسط این‌همه دزدی و بخور و ببر خواستم یه‌کم بیشتر به حقم برسیم. پولی که توی اون سازمان می‌اومد و می‌رفت خیلی بیشتر از چیزی بود که من تو اون دو سه سال به جیب زدم. اگه بابای کثافت تو...

بی‌اراده جیغ زدم:

راجع به بابام درست صحبت کن.

آتشش خوابید و انگار از عصبانیت من حسابی کیف کرد که نیشخندی زد و شانه‌هایش را بی‌قید بالا داد:

-ببخشید که در وصف پدر جناب‌عالی واژه‌ی تمیزتری پیدا نمی‌کنم. لب‌هایم را با عصبانیت به هم فشار می‌دادم و نفس داغ و عصبی‌ام را تند و پشت سر هم از بینی بیرون می‌دادم. کج‌خندی روی لبش جان گرفت و با قدم‌های آرام نزدیکم شد. سرش را توی

صورت‌م خم کرد. در حالی که خشمگین و نفس‌زنان به چشم‌های پر از کینه‌اش زل زده بودم، چشمکی نثارم کرد.

راستی از پسرعمه‌ت چه خبر؟ حسابی جاگیر شده، نه؟ شنیدم کار و تحصیلش هم به راهه. انگاری نفوذ بابات بالاخره کار خودش و کرد و یکی رو به یه نوایی رسوند.

نزدیکی بیش از حدش و نفس‌های داغی که توی صورت‌م خالی می‌کرد، روانم را به هم ریخته بود. هر لحظه از تصور کاری که می‌توانست انجام دهد و افکاری که در ذهنش داشت پرورش می‌داد، تمام وجودم به لرزه در می‌آمد. آب دهانم را قورت دادم و آرام‌تر گفتم:

-تقصیرهای خودت رو گردن دیگران ننداز فراز. تو مقصر بودی، بابا هم مسئول همه خرابکاری‌های تو بود. یادت نرفته که صدقه‌سری بابای من پات به اون سازمان باز شد، وگرنه کجا می‌تونستی حتی تو خواب ببینی که مدیرمالی یک شرکت بزرگ دولتی بشی؟

پوزخندی زد و صاف ایستاد.

-اخلاقت کاملاً شبیه باباته. از این که سر بقیه منت بذارید و همه

رو از بالا نگاه کنید چه لذتی می‌برید؟

-چه منتی فراز؟! چه منتی؟! بابای من تو رو به جای پسرش دوست

داشت. در حقت لطف کرد... اون وقت تو اون جوری مزدش و دادی؟

چشم‌هایش باز حالت غم‌ناکی به خود گرفتند و خیره به من لبخند

زد.

-من هر کاری می‌کردم به خاطر آسایش تو بود. آسایش و آرامش

زندگی دختر خودش. می‌تونست چشم ببندد.

چشم بستم و با حرص داد زدم:

-بابای من حروم‌خور نیست!

برخلاف تصورم که منتظر بودم عصبانی شود، سرش را عقب داد و

بلند خندید. دست‌هایش را با لذت به هم کوبید و تشویق‌کنان

گفت:

-خیلی خوبه! احتمالاً باید بهت افتخار کنه که ازش یه قدیس

ساختی برای خودت.

لبخندش جمع شد و با نگاهی باریک‌شده و پُرحرص ادامه داد:
 تو دختر باهوشی بودی تابان! نذار فکر کنم که اشتباه راجع بهت
 فکر می‌کردم. نذار فکر کنم که سه سال از عمرم رو با یه احمق سر
 کردم.

ابروهایم را با عصبانیت در هم کشیدم و گفتم:
 -عمارت به اون بزرگی، ماشین‌های مدل بالای خارجی زیر پاتون،
 ویلای شمال و کیش و زمین‌هایی که یکی‌یکی به نامتون می‌شه،
 همه نتیجه‌ی حلال‌خوری‌های باباته؟! چیزی که قرار بود تو جیب من
 بره و عاید زندگی قشنگ دونفره‌مون بشه یک‌دهم دارایی‌های باباتم
 نمی‌شد تابان. بابات ترسید یه وقت گوی سبقت رو ازش بگیرم و
 دیگه حاج‌آقا کیومرث وارسته اون‌جوری که باید، توی چشم انظار
 نباشه.

اشک در چشم‌هایم جمع شد و با درماندگی لب زدم:
 -داری اشتباه فکر می‌کنی. این انصاف نیست.

با حالتی هیستریک خندید و دست‌هایش را از هم باز کرد.

-آره انصاف نیست. انصاف اینه که دامادت رو با بی‌رحمی بندازی زندان، بعد با یه لبخند ژکوند منتظر بمونی پونزده سال برایش حبس پُرن، دخترتو مجبور کنی جنین سه‌ماهه‌ش رو بندازه و بعد هم تحت فشار بذاریش که درخواست طلاق بده. حتماً این انصافه. آره؟!

«آره» را توی صورتم فریاد زد و تمام تنم لرزید. تمام وجودش را کینه پر کرده بود و نمی‌توانستم او را از اشتباهاتش بیرون بکشم. جملات بعدی‌اش تیر خلاص تمام ذهنی‌اتم بود.

-فکر نکن نفهمیدم چرا دیگه ملاقات خصوصی نگرفتی.

چشم‌هایم با تعجب گرد شد:

-خودت نخواستی!

پوزخند پرصدایی زد. جلو آمد و کف دستش را با وجود تمام مقاومت‌م به صورتم چسباند:

-کدوم خری می‌تونه از بودن با زن لوند و زیبایی مثل تو بگذره؟ تمام
دل خوشی من تو اون آشغال‌دونی ملاقات‌های ماهی یه بار تو بود،
لمس پوست نرم تو... چشیدن طعم لب...

درمانده داد زدم:

-بس کن فراز... بس کن. تو خودت نخواستی. پیغام دادی که
نمی‌آی. گفתי دیگه اون طرفا پیدام نشه.

انگشتانش را از کنار لب‌هایم زیر گلو و روی گردنم کشید و با هر
لمسش حالت تهوعم را بیشتر کرد.

-علاوه بر اینکه احمقی، خوش باورم هستی عروسک! تو از کشش
من به خودت خبر داشتی! بار آخری که با هم بودیم بهت گفتم اگه
دارم اینجا دووم می‌آرم، به خاطر توئه! چطوری می‌تونم در عرض یه
ماه بزخم زیر همه‌ی حرفام. اونم درست بعد از وقتی که فهمیدی
بارداری! چه جوری؟

تحمل توهین‌هایش بیشتر از ظرفیتم بود. اشک‌هایم با قدرت
سرریز شدند.

-تو از کجا فهمیدی؟

دندان‌هایش را با خشم به هم سایید و با نفرت غرید:

-همونی که این حرف‌ها رو از طرف من تو گوشت فرو کرده، خبرش

رو بهم داد. سه بار درخواست طلاق اومد زندان، ولی من محل

نداشتم. نمی‌خواستم طلاق بدم، دوست داشتم... می‌فهمی؟!

بعد بابات چی کار کرد؟ با همون نفوذ خاص خودش طلاق غیابی

گرفت. خیلی راحت، مثل آب خوردن... در عرض دو ماه!

دستش را جوری با خشم عقب کشید که رد ناخنش زیر گلویم را

خراشید. سوزشش را حس کردم. تمام وجودم از ترس و دلهره و

حجم اطلاعاتی که او به خوردم می‌داد و نمی‌دانستم راست است یا

دروغ، داشت می‌سوخت. ملتمس نالیدم:

-حالا که همه چی تموم شده. از من چی می‌خوای؟ با این کاری که

کردی، فقط همه چیزو خراب‌تر کردی!

صدای ویبره‌ی گوشی آمد و چهره‌اش را با انزجار در هم کشید.

گوشی را از جیبش درآورد. چشم‌هایم گرد شد. گوشی من دست او

بود و داشت زنگ می‌زد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و اخم کرد:

-این مرتیکه دست‌بردار نیست... ده دقیقه یه بار زنگ می‌زنه!
 قلبم به تپش افتاد. منظورش که بود؟ امیرعباس؟! نگاهی به مچ دستم انداختم. ساعتم آنجا نبود. بی‌اختیار پرسیدم:
 -ساعت چنده؟

با بی‌تفاوتی به ساعتش نگاه کرد و شانه بالا انداخت:
 -فکر کنم سه ساعتی از پروازتون گذشته.
 پلک‌هایم را روی هم فشردم. حتماً تا حالا همه نگران شده بودند.
 یاد حرف‌های صبح مامان و خوابش افتادم. کاش حرفش را گوش می‌دادم و سفرم را عقب می‌انداختم!
 -بذار باهاش حرف بزنم.

نیشخندی زد و گوشی را که حالا از تکوتا افتاده بود دوباره توی جیبش انداخت.

نُچ... از وقتی که اومدی اینجا، دیگه من می‌گم چی‌کار کنی چی‌کار نکنی. فعلاً یه چند ساعتی صبر می‌کنیم تا باباجونت خوب نگرانت بشه. توی این مدت منم حسابی رفع دلتنگی می‌کنم. بعدش من می‌مونم و تو و خواسته‌های نه‌چندان زیادم از پدرت.

آستین لباسش را با لبخندی اعصاب‌خردکن بالا داد و ابرویی بالا انداخت.

احتمالاً این چند روز خوب با هویت و ماهیت اصلی پدرت آشنا می‌شی. فکر کنم بعد از اون دیگه نیازی نباشه که جواب تلفن‌های این مرتیکه‌ی سریش رو بدی. خودت با کمال میل هر جا که برم دنبالم می‌آی.

چشم‌هایم از حدقه بیرون زدند و تمام وجودم گر گرفت. در جایم نیم‌خیز شدم:

-منظورت چیه؟

چشمکی زد و جواب داد:

وقت زیاده واسه فهمیدن عزیزم. حسابی استراحت کن.

در را با کلید باز کرد و بیرون رفت. صدای قفل شدن دوباره‌ی در، ته‌مانده‌ی توانم را از بین برد. از روی تخت سُر خوردم و روی زمین نشستم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را به آن‌ها تکیه دادم. نمی‌توانستم حدس بزنم که در سرش چه می‌گذرد. هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد ترس مرا از خودش بیشتر می‌کرد و تصویری که مدت‌ها از او در ذهنم ثبت کرده بودم را ذره‌ذره جایگزین این فرازی می‌کرد که چند دقیقه‌ای را با من در اتاق گذرانده بود. دو سال حبس ماندن در زندان از او آدم دیگری ساخته بود. یک روانی که برای فرار، از آسیب زدن به خودش هم نمی‌ترسید. کاش حداقل اجازه می‌داد الناز و سمیرا را ببینم. من مسبب هر بلایی که سرشان ممکن بود بیاید، بودم. اگر اتفاقی برایشان می‌افتاد، هیچ‌وقت خودم را نمی‌بخشیدم.

از شدت استیصال و ناتوانی اشک‌هایم سرازیر شدند و ناچار زیر گریه زدم. چه خوش‌باور بودم که فکر می‌کردم یک مهر طلاق ساده می‌تواند من را از او جدا کند و زندگی تازه‌ای را آغاز کنم.

«نگاهم به جواب آزمایشی که در دست داشتم خشک شده بود. فکرش را هم نمی‌کردم فراز، وسط آن ملاقات خصوصی پردلهره، بخواهد به چنین حماقتی دست بزند. به اصرار خودش درخواست ملاقات خصوصی داده بودم و حالا که نتیجه‌اش را می‌دیدم می‌فهمیدم چه در سرش بوده. از اینکه من را در جریان تصمیمش نگذاشته بود، حسابی کفری بودم.»

دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و روی صندلی آزمایشگاه وا رفتم. اگر بابا می‌فهمید، چه اتفاقی می‌افتاد؟ فراز قرار بود ده سال از من دور باشد. چطور می‌توانستم این بچه را ده سال بدون او بزرگ کنم؟!

با فکری آشفته از آزمایشگاه بیرون زدم. حواسم به اطرافم نبود و با گیجی پا به پیاده‌رو گذاشته بودم که برای لحظه‌ای حس کردم توهم زده‌ام و صدای بابا را شنیده‌ام. اهمیتی ندادم، اما وقتی دوباره صدایش بلند شد، درجا خشک شدم و به بخت بد خودم

لعنت فرستادم. می‌توانستم این ماجرا را بدون اینکه کسی بفهمد تمام کنم، اما وقتی سرم را بالا گرفتم، بابا را جلوی رویم دیدم و نگاه پرسش‌اش که از من و برگه‌ی در دستم به تابلوی آزمایشگاه پشت سرم کشیده شد. فهمیدم بدشانس‌تر از من در این دنیا وجود ندارد. تا به خودم بیایم برگه را از دستم کشید و نگاهی به جواب آزمایش انداخت. ناباور به من و برگه‌ی آزمایش نگاه انداخت و وقتی مبهوت و خشمگین پرسید: «تو چی کار کردی تابان؟!»، دلم می‌خواست فراز دم دستم بود تا با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.»

سروصداهایی که از بیرون اتاق بلند شده بود، باعث شد از خواب بی‌وقتی که دچارش شده بودم بپریم. سرم را از روی زانوهایم بلند کردم. همان‌طور که پای تخت زانو بغل گرفته بودم، خوابم برده بود. سرم را به سختی عقب بردم و از درد بدی که در مهره‌های گردنم پیچید آخم بلند شد. نگاهم در اتاق چرخید. هوا تقریباً تاریک شده بود. سر برگرداندم و تازه متوجه وجود پنجره‌ای در اتاق شدم. جوری

از جا پریدم که انگار درد گردن و خشکی بدن فراموشم شد. با هیجان به طرف پنجره رفتم، اما با دیدن نرده‌های فلزی که جلوی پنجره جوش خورده بود، تمام هیجانم فروکش کرد. از پشت همان پنجره که بی‌شبهت به سلول‌های زندان نبود به بیرون نگاه انداختم تا حداقل بفهمم وسط چه جهنمی حبس شده‌ایم. دارودرخت‌های فراوان نشان می‌داد ساختمان وسط یک باغ قدیمی قرار دارد و ارتفاع پنجره تا زمین هم بیشتر از یک طبقه به نظر نمی‌رسید.

نفسم را محکم بیرون دادم و دور خودم چرخیدم. موهایم را از دو طرف با حرص کشیدم و به زمین و زمان و بیشتر از همه به فراز، که من را ملعبه‌ی دیوانگی‌هایش کرده بود، لعنت فرستادم. بیشتر از همه نگران مامان بودم. می‌ترسیدم متوجه گم شدنم بشود و حالش به هم بریزد. حتی اگر بابا هم چیزی به او نمی‌گفت، همین که خودم قول داده بودم ساعتی یکبار تماس بگیرم و حالا

بیشتر از شش ساعت می‌شد که خبری از من نبود، خودبه‌خود همه‌چیز را برایش مشخص می‌کرد.

دلم می‌خواست همان جا بنشینم و از شدت درماندگی زارزار گریه کنم. صدای قدم‌هایی که نزدیک در اتاق می‌شد، موقتاً تصمیم برای گریه و زاری را از خاطر برد. بی‌اختیار قدمی برداشتم و با چرخیدن کلید توی قفل، نفس در سینه‌ام حبس شد. با دیدن فراز در چارچوب در، فقط کمی از اضطرابم کم شد، اما حضور خود او هم برایم مبهم و دلهره‌آور بود. نگاه سرتاپایی به من انداخت، که وسط اتاق بلا تکلیف ایستاده بودم. با نیشخندی طعنه زد:

-جایی تشریف می‌بردی؟! حالا هستیم در خدمتتون!

نتوانستم جلوی لحن درمانده‌ام را بگیرم:

-فراز، چرا نمی‌گی چی تو سرته؟ حالم داره توی این اتاق به هم می‌خوره. هوا هم داره تاریک می‌شه.

دستش را روی دیوار کشید و با زدن کلیدی اتاق پر از نور شد. آرام خندید و با حالت مسخره‌ای گفت:

-نکنه یادت رفته بود که هرجایی می‌تونه یه چراغ داشته باشه تا
توی تاریکی نمونی.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

-فکرم کار نمی‌کرد.

لبخندش پرید و نگاهش کاملاً جدی شد. در را کمی بازتر کرد و
خودش قدمی عقب رفت:

-بیا بیرون.

با چشم‌های گشادشده نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم،
انگشت اشاره‌اش را با حالت تهدیدی جلوی رویم تکان داد.

-فقط از این اتاق می‌آی بیرون، اونم موقتی. فقط برای اینکه بری و
ببینی حال دوستات از تو بهتره. فکر اضافی تو سرت چرخ بخوره،
دیگه باید بیرون اومدن از این اتاق رو به عنوان یه آرزوی
دست‌نیافتنی در نظر بگیری.

مردد جلو رفتم و آب دهانم را قورت دادم.

-باشه، خوبه... فقط بعدش بگو چی تو سرته.

از جلویش که رد می‌شدم، پشت دستش را آرام روی گونه‌ام کشید. بی‌اختیار سرم را عقب بردم. اخم کرد، اما نیشخندش پاک نشد. -دختر خوبی باشی برات همه‌چی رو می‌گم.

از اتاق که بیرون رفتم، وارد راهرویی تاریک شدیم که انتهایش به سالنی با چراغ‌های روشن می‌رسید. بی‌اراده به طرف روشنایی قدم برداشتم. هنوز به سالن نرسیده، دستم را از پشت کشید و نگهم داشت. کلیدی را از جیبش بیرون آورد و در اتاقی را که درست در انتهای راهرو بود، باز کرد. با سر به داخل اتاق اشاره کرد و همین که پا به آن سمت گذاشتم گفت:

-زود رفع دلتنگی کن، چند دقیقه دیگه می‌آم دنبالت. کارهای مهم‌تری با هم داریم.

این شکلی که حرف می‌زد، حالم بدتر از قبل می‌شد. به ناچار سری تکان دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن الناز و سمیرا که یکی روی زمین زانوبه‌بغل نشسته و دیگری کنار پنجره، دست‌به‌سینه ایستاده بود، نفس راحتی کشیدم.

-خدا رو شکر که حالتون خوبه.

الناز که روی زمین نشستته بود با این حرفم بلافاصله زیر گریه زد،
اما سمیرا وضع بهتری داشت. نُچ بلندی کرد و تکیه‌اش را از دیوار

گرفت. همان‌طور که سمت من می‌آمد، غر زد:

-آه الناز، بس کن دیگه. یه بند داری زر می‌زنی.

بعد هم نگاهی به سرتاپای من انداخت و مشکوک گفت:

-ما که معلومه حالمون خوبه، البته اگه بگی منظورت از خوب چیه!

ولی تو چی؟ کجا بودی؟

شالم را روی شانهام انداختم و خودم را روی تنها تختی که مثل اتاق
من گوشه‌ی اتاق بود، پرت کردم.

-منم چندتا اتاق اون طرف‌تر. مردم و زنده شدم تا بفهمم حال شما
دو تا خوبه.

سمیرا پوزخند واضحی زد.

-والا ما هم فکر می‌کردیم بلایی سر تو اومده. ولی الان می‌بینم حال تو از ما بهتره... اصلاً تو به این فکر نکردی که ما هم خانواده داریم و ممکنه نگرانمون بشن؟!

ابروهایم درهم شد، منظورش را نمی‌فهمیدم. خنده‌ای هیستریک کردم و با حیرت گفتم:

-منظورت چیه از این حرف؟ قربانی اصلی این ماجرا منم! الناز که داشت ریزریز و با صدایی روی مخ هم‌چنان گریه می‌کرد، سرش را متعجب بالا آورد و بینی‌اش را پرسروصدا بالا کشید. -یعنی چی؟!

سمیرا هنوز هم داشت با شک و تردید نگاهم می‌کرد. صدایم را کمی پایین آوردم و قدمی به آنها نزدیک شدم.

-یعنی اینکه ما همه‌مون گیر یه آدم روانی افتادیم. اونی که ما رو توی این هچل انداخته شوهر سابق منه. دنبال انتقامه.

الناز هینی کشید و هر دو دستش را روی دهانش فشار داد، اما سمیرا با نگاهی باریک‌شده پرسید:

-باشه، بر فرض که تو راست بگی... این موضوع چه ربطی به ما دو تا داره؟ من و الناز کجای این بازی هستیم؟ به نظرت باید باور کنم که اون می‌خواد از تو انتقام بگیره و تو حالت الان این قدر خوبه؟ از شدت نفهمی‌اش دلم می‌خواست سرم را توی دیوار بکوبم. این دختر توی شرکت هم حس خوبی به من نداشت و این را از نگاه‌هایش، به خصوص وقت‌هایی که با امیرعباس حرف می‌زدم، می‌فهمیدم. بی‌توجه به او بلند شدم و کنار الناز روی زمین نشستم. یک دستش را بین دو دستم گرفتم و گفتم:

-شما خیالتون راحت باشه، قرار نیست آسیبی بهتون برسه. اون فقط شما رو اینجا نگه داشته تا من و تحت فشار بذاره. می‌دونه که من راضی نیستم برای اطرافیانم اتفاقی بیفته.

الناز با گریه پرسید:

-چی می‌خواد ازت؟! یه وقت بلایی سرت نیاره!
جواب این سوال را خودم هم نمی‌دانستم. درماندگی از تکتک خطوط صورتم پیدا بود. سمیرا که سکوت‌م را دید با زهرخندی گفت:

-چقدر ساده‌ای تو الناز. داره بازی‌مون می‌ده!

بعد هم با لحن طلبکارانه‌ای من را مخاطب خودش قرار داد.

-گوش کن تابان، نمی‌دونم چی تو سر تو و اون مردیه که وانمود

می‌کنی همسر سابقته. نمی‌دونم چی بین شما دوتاست و دنبال

چی هستین؟ ولی این و بدون که خانواده‌ی من بدبخت‌تر از چیزی

هستن که تو فکرش و بکنی. به خودت نگاه نکن که چون بابات

کله‌گنده‌است خرتون حسابی می‌ره. بابای من پول اجاره‌خونه‌ش رو

سر ماه بتونه جور کنه هنر کرده. وضع الناز هم بهتر از من نیست.

تا همین الان شوهرش از بی‌خبری دیوونه نشده باشه باید خدا رو

شکر کنی.

سرم را بالا گرفتم و با نگاهی غضبناک خیره‌اش شدم.

-هیچی از حرف‌های من حالیت نمی‌شه، نه؟! اصلاً برام مهم نیست

که چه فکری داری می‌کنی!

سرم را سمت الناز برگرداندم. با او انگار راحت‌تر می‌شد حرف زد.

-من هر کاری بتونم می‌کنم که شما دو تا از اینجا برین بیرون. شما هم قول بدین به هرکسی که می‌تونید خبر بدین. من نمی‌دونم چی تو سر این روانیه.

سمیرا با تمسخر خندید.

-مثلاً فکر می‌کنی این همسر سابقت به همین راحتی ما رو ول می‌کنه؟

صدای باز شدن در اجازه نداد جوابی دیگه به او بدهم. صدای فراز که از پشت در آمد، الناز دستم را بی‌هوا فشار داد.
-پا شو بیا بیرون تابان.

از روی زمین بلند شدم. الناز به‌سختی دستم را رها کرد و سمیرا با همان نگاه مشکوش من را تا دم در بدرقه کرد. در که با صدا پشت سرم بسته شد، سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. لبخندی کجکی روی لبش نشانده و با گرفتن مچ دستم، من را دنبال خودش کشید.
-بیا که کلی کار داریم با هم.

وسط سالن فقط دو تا کاناپه‌ی دونفره بود و یک میز ناهارخوری کوچک که دو صندلی در دو طرفش قرار داشت. پنجره‌ها پرده نداشت و از همین جا هم معلوم بود که تکتکشان مثل پنجره‌ی اتاق حفاظهای فلزی داشتند. فکر همه‌جا را کرده بود. رهایی از دست مردی که دست‌به‌سینه کنارم ایستاده بود و با لبخندی مضحک نگاهم می‌کرد، ممکن نبود؛ نه تا وقتی که خودش نخواهد. باکراه روی یکی از کاناپه‌ها نشستم و منتظر خیره‌اش ماندم. چندثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد از کنارم رد و از جلوی دیدم دور شد. صدای باز و بسته شدن کابینت‌ها از آشپزخانه می‌آمد. دقیقه‌ای بعد، وقتی کنارم نشست، خودم را کمی کنار کشیدم. جعبه‌ای را بینمان گذاشت و با یک حرکت تی‌شرت‌ش را از تنش بیرون کشید. صورتش کمی درهم شد و چشم‌های گرد شده‌ام را که دید، به جعبه‌ای که آورده بود اشاره کرد.

پانسمانم رو عوض کن، بعد حرف بزنیم.

رویم را با انزجار برگرداندم.

-به من چه؟! اون موقع که برای ناکار کردن خودت نقشه می‌ریختی، فکر اینجاش هم می‌کردی.

دست زیر چانه‌ام انداخت و با خشونت صورتم را به طرف خودش برگرداند. نگاهش دیگر نرمش چند دقیقه قبل را نداشت و همین خشونت رفتارش باعث می‌شد دست و پایم بلرزد و فکر نافرمانی را از سرم بیرون کنم.

-خیال نکن زیادی بهت روی خوش نشون دادم، می‌تونی هر غلطی که دوست داشتی بکنی. اگه می‌خوای دوباره چشمت به چشم مامان و بابات بیفته، هر کاری که می‌گم باید انجام بدی.

آب دهانم را قورت دادم و با مکث نگاهم را از صورت برافروخته‌اش گرفتم. فعلاً مجبور بودم با او راه بیایم. جعبه را باز کردم و با دیدن تجهیزات کامل پانسمان نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. رام شدنم را که دید آرام‌تر به عقب تکیه داد. همین که دستم را جلو بردم تا پانسمان پهلویش را جدا کنم، دستم اسیر انگشت‌های داغش شد و سرم را که بالا گرفتم با نیشخندی گفت:

-مطمئن باش بین تو و اون دو تا نره‌غولی که بیرون دارن کشیک می‌دن، تو گزینه‌ی بهتری برای این کار بودی... وگرنه هنوز یادم نرفته از دیدن خون و زخم، چه حالی می‌شدی!

ابروهایم را درهم کردم. اگر یادش بود که قطعاً این کار را برای شکنجه‌ی من انتخاب کرده بود. زیرلبی غریدم:

-دیگه نیازی نیست بیشتر از این ثابت کنی عقلت و کامل از دست دادی.

دستم را بعد از تعللی کوتاه رها کرد و با خنده گفت:

-عقلم همون روزی که خبر طلاق غیابیت بهم رسید زایل شد.

اهمیتی ندادم و مشغول جدا کردن پانسمان شدم. نفسم در نمی‌آمد و هنوز چشمم به زخمش نخورده، حس می‌کردم حالت تهوع گرفته‌ام. خوشبختانه زخمش بخیه‌ی تمیزی خورده بود، با این حال دیدن همان یک ذره بریدگی و خون خشک‌شده‌ی اطرافش هم داشت روانم را به هم می‌ریخت. با سعی بیشتر در نگاه نکردن به پهلویش، سریع کار را تمام کردم و وقتی سرم را برگرداندم،

نتوانستم جلوی بیرون پریدن نفس راحت‌م را بگیرم، که باعث تفریحش شد و صدای خنده‌اش در خانه‌ی تقریباً خالی پژواک گرفت. با حرص از روی کاناپه بلند شدم. خنده‌اش جمع شد و با

اخم پرسید:

-کجا؟

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-باید دستامو بشورم.

هومی کرد و با سر آشپزخانه‌ی پشت سرش را نشان داد. دست‌هایم را توی سینک شستم و آبی به صورتم زدم. از صبح و بعد از آن صبحانه‌ی هول‌هولکی، چیزی نخورده بودم و معده‌ام از گرسنگی داشت درهم می‌پیچید. ایستادم که در آشپزخانه طولانی شد، او را هم به آنجا کشاند. بی‌اختیار نگاهم در اطراف چرخید. چرا فکر می‌کردم وسط آن آشپزخانه‌ی خالی می‌توانم چاقویی یا وسیله‌ای برای دفاع و احتمالاً فرار پیدا کنم؟!

چرخیدم و دو دستم را از پشت به لبه‌ی سینک چسباندم. تی‌شرتت را تن نکرده بود و با همان بالاتنه‌ی برهنه جلوی چشم‌هایم جولان می‌داد. نگاهی سرسری به سرتاپایش انداختم. ماندن در زندان کمی لاغرترش کرده بود و باعث شده بود هیكلش از آن حالت روی فرم همیشگی خارج شود. اما هنوز هم بازوهایش نشان می‌دادند مثل قبل زور و قدرت دارند.

به زحمت دست از براندازکردنش برداشتم و نگاهم را به صورتش دادم، که لبخندی تفریح‌کنان روی لب داشت. از تصویری افکاری که پشت آن لبخندش ممکن بود شکل گرفته باشد، پوفی کشیدم و با چهره‌ای درهم پرسیدم:

-چرا تکلیف ما رو مشخص نمی‌کنی؟ حداقل بذار به بابا زنگ بزنم. گوشه‌ی را از جیبش بیرون آورد و با نیشخندی تکان داد. زنگ می‌زنیم... ولی تو قرار نیست حرف بزنی. خودم صحبت می‌کنم.

از آشپزخانه بیرون رفت. دنبالش راه افتادم. به جای اینکه روی کاناپه یا صندلی بنشیند سمت دری رفت که احتمال می‌دادم در خروجی باشد. بعد از زدن ضربه‌ای به آن، صدای کلفتی شنیده شد.
-جانم فرازان!

همان‌طور که نگاهش به صفحه‌ی گوشی من بود، بی‌حوصله و با صدای بلندی گفت:

-چی شد پس این غذاها؟

صدا با همان لحنش جواب داد:

-می‌آد داداش... الانا باید برسه دیگه.

از کنار در فاصله گرفت و با نشستن در آن طرف میز کوچک به من هم اشاره کرد روبه‌رویش بنشینم. گوشی را روی میز گذاشت. داشت بین مخاطبینم می‌گشت. چشم‌هایم گرد شد.

-این گوشی مگه رمز نداشت؟!

نگاه چپی به سمتم انداخت.

-من و تو چیز پنهونی از هم نداشتیم.

عصبی توپیدم:

-بله، ولی نه الان که دیگه نسبتی با هم نداریم.

پوزخندی زد.

-از نظر تو نسبت نداریم، از نظر من تو هنوز زن منی، با تمام

اختیارات و امکانات.

نیشخند پر از شیطنتی زد، اما همین حرفش باعث شد تنم یخ

کند. روی شماره‌ای ایست کرد، اما قبل از اینکه تماس بگیرد، سرش

را بالا گرفت و نگاهم کرد. نگاهش کاملاً جدی و کمی هم عصبی

شده بود.

-حق نداری یه کلمه حرف بزنی! تا وقتی که خودم نگفتم، هر صدایی

از دهنت دربیاد، این تماس آخرین تماس با خانواده‌ت می‌شه.

خودت می‌دونی که آب از سرم گذشته و آدمی هم نیستم که دیگه

پا توی اون هُلُفدونی بذارم. پس کشتن یکی و دو تا و سه تا آدم

هم فرقی به حال نمی‌کنه.

دست‌هایم به لرزش افتاد و از تهدیدش، خودبه‌خود نطقم کور شد،
 اما وقتی صدای بابا بعد از سه بوق پشت هم توی فضا پیچید، جان
 دادم تا لب باز کنم و صدایش بزنم.

-تابان! هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟! ما نصفه‌عمر شدیم
 دختری...

-سلام کیومرث‌خان!

صدای بابا وسط دادوهوارهایش خفه شد. اشکم داشت درمی‌آمد.
 دلم نمی‌خواست پدرم ذره‌ای به‌خاطر من احساس رنجش کند.
 مکثش زیادی طولانی شد و فراز با همان نگاه نفرت‌انگیزش به من
 ادامه داد:

-نگران تابان نباشید، پیش منه. البته در اینکه دخترتون یه مقدار
 زیادی خیره‌سر شده باهاتون موافقم. بهتره یه تنبیهی براش در نظر
 بگیریم مشترکاً.

صدای بسته شدن دری از آن طرف خط آمد. احتمالاً بابا خودش را
 در اتاقی حبس کرده بود تا صدایش به گوش مامان نرسد.

-تو... تو...

اعتماد به نفس فراز در حرفزدنش، داشت اعصابم را به بازی می‌گرفت.

-بله، من... تنها دامادتون... همون که دو ساله کردینش پشت میله‌های زندون که ادب بشه.

صدای بابا به سختی درمی‌آمد و می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید.

-حروم زاده‌ی عوضی... دختر من... پیش تو چی کار می‌کنه؟! چه بلایی سرش آوردی؟!

با خنده‌ای اعصاب‌خردکن جواب داد:

-هنوز که هیچی... سُر و مُر و گنده جلوی من نشسته. ولی اگه کار اشتباهی از شما سر بزنه... یا خودش بخواد حماقتی بکنه، دیگه قول نمی‌دم همین قدر سالم بمونه.

سرش را بالا آورد و چشمکی برایم زد. دلم می‌خواست همان جا خفهاش کنم. فقط از آن مردک صداکلفتی که به گفته‌ی خودش

بیرون در داشت کشیک می‌داد می‌ترسیدم. بغض صدای بابا اشک
را به چشم‌های من هم آورد.

-اشتباه کردی فراز، گور خودت و با دست‌های خودت کندی پسر. یه
مو از سر تابان کم بشه زنده نمی‌مونی.
پوزخند صداداری زد.

-اگه دستتون به من رسید، چشم، در خدمتم. علی‌الحساب دست
شما کوتاه و خرما بر نخیل جناب کیومرث وارسته!
لحنش کمی عوض شد و با ملایمت بیشتری گفت:
-سلامتی تابان بستگی به خود شما داره. فقط کافیه بدون اطلاع
پلیس و هیچ آدم مرتبط دیگه‌ای، همون کاری رو برام بکنید که پنج
سال پیش واسه خواهرزده‌ی عزیزتون کردین.

بابا با عصبانیت داد زد:

-کور خوندی که بذارم قسر در بری مرتیکه!
فراز با آرامشی حرص‌دربیار، نُچ نُچی کرد و من فکر کردم این مرد
کی فرصت کرده تا این حد حرفه‌ای و نفرت‌انگیز شود. نگاهم را از

چشم‌های خندان‌ش با حرص گرفتم و از سر عصبانیت دندان‌هایم را به هم ساییدم.

-حاج‌آقا وارسته... این مدل صحبت‌کردن اصلاً شایسته‌ی یکی از مسئولین مملکتی نیست!

بابا ناسزای بدی حواله‌اش کرد که حتی نفس من را هم بند آورد. از اینکه فراز از شنیدن حرف بابا عصبانی شده باشد، نگاه هراسانم را سمت او چرخاندم. اخم داشت، اما آن‌قدر که فکر می‌کردم به غیرت نداشته‌اش برنخورده بود. بدون اینکه من را نگاه کند، از پشت میز بلند شد و گوشی را در دستش گرفت. پشت به من ایستاد و با همان جدیتش گفت:

-اگه نمی‌خوااین علاوه بر جون تابان، آبروتون هم از دست بره و بفهمن که شما از نفوذتون برای انجام کارهای غیرقانونی مثل رد کردن بی‌سروصدای اقوامتون از مرز، استفاده کردین، به نفعتونه که با من راه بیاین.

بابا دست‌بردار نبود و هم‌چنان تهدیدگرانه حرف می‌زد:

-چی خیال کردی؟ مگه شهر هرته؟ تو هر گورستونی بری پلیس

اینترپل درجا ردت رو میزنه!

با لبخندی شیطانی جواب داد:

-اجازه بدین واسه امور اون طرف خودم نگران باشم.

روی پا چرخید و با دیدن چشم‌های گشادشده‌ام نیشخندی

دندان‌نما زد. گوشی را به لب‌هایش نزدیک‌تر کرد.

-بهتره دست بجنبونید کیومرث‌خان... هرچقدر مدت تنهایی من و

تابان بیشتر بشه، علاوه بر اینکه می‌تونم از اختیارات زن و

شوهریمون کمال استفاده رو ببرم، اطلاعات بیشتری هم در مورد

کارهای کرده و نکرده‌ی پشت پرده‌ی شما در اختیار دخترتون قرار

می‌دم. پس اگه معطل کنید، ممکنه تابان به جایی برسه که نخواد

دیگه با شما زندگی کنه... اون وقت مجبور می‌شید به جای یه نفر،

مقدمات خروج دو نفر رو فراهم کنید.

با نیشخندی لب زد:

-شاید هم سه نفر!

تمام تنم از نفرت منقبض شد. بابا با عصبانیتی وحشتناک فریاد زد:

-فراز، دستت به تابان بخوره آتیشت می‌زنم. کثافت! اون دو ساله که با تو نسبتی نداره. به خدای احد و واحد قسم نمی‌ذارم قسر در بری.

با آرامش گفت:

-خود دانید.

تا خواست تماس را قطع کند بابا باز هم بلند گفت:

-اصلاً از کجا معلوم تابان پیش تو باشه؟ از جونوری مثل تو بعید نیست اینم یه فریب باشه فقط.

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به من کرد. قدم‌هایش را که به طرفم برداشت بی‌اختیار تنهام را عقب کشیدم. دستش را که روی سرم گذاشت و شالم را از روی موهایم کنار زد، تمام تنم لرزید و چشم‌هایم را با اشک بستم. فشار دردناکی به شانهام وارد کرد و

وقتی نگاهش کردم، با سر به گوشه‌ی توی دستش اشاره کرد. چانه‌ام

لرزید و با بغض لب زدم:

-بابا!

بابا شوکه و عصبی صدایم زد:

-تابان... تابان دخترم! تابان حالت...

فراز گوشه‌ی را کنار گوشش گرفت و با گفتن «شب به خیر حاج آقا»

تماس را قطع کرد. دستش را روی موهایم کشید و حالت تهوعم را

تشدید کرد. از پشت پرده‌ی اشکی که چشم‌هایم را پر کرده بود،

نگاهش کردم و خفه لب زدم:

-تو کی این قدر پست شدی؟

پوزخندی زد و با صدای ضربه‌ای که به در خورد، بدون اینکه جوابی

تحویل دهد به طرف در رفت. با دیدن ظرف‌های غذا پوزخندی زد

و رویم را برگرداندم. امکان نداشت لب به غذایی بزنم که او برایم

فراهم کرده بود. از جا که بلند شدم دستم را گرفت و با خشم دوباره

من را روی صندلی انداخت.

-بشین و غذات و بخور.

-نمی‌خورم.

«به جهنم»ی حواله‌ام کرد و با برداشتن دو ظرف غذای دیگر به سمت راهروی اتاق‌ها رفت. چند دقیقه بعد که برگشت باز همان لبخند نفرت‌انگیزش روی لبش بود.

-دوستات از تو عاقل‌ترن. می‌خوای بخور، می‌خوای نخور، مهم نیست. توی انجام برنامه‌هایی که دارم غذا خوردن و نخوردن تو تأثیری نداره، اما اگه از گرسنگی بمیری، دیگه خونت گردن من نیست!

نیشخندی زد و آن طرف میز نشست تا با آرامش غذایش را بخورد. بوی غذا معده‌ام را بیشتر تحریک می‌کرد، اما تا وقتی که جلوی او نشسته بودم امکان نداشت لب به چیزی بزنم. دلم نمی‌خواست فکر کند به راحتی با خواسته‌هایش کنار می‌آیم. فکرم پیش حال بابا بود. می‌ترسیدم بعد از قطع شدن تماس اتفاقی برایش بیفتد و همین باعث می‌شد از ترس، به هیچ چیز دیگری نتوانم فکر کنم.

گوشی روی میز به لرزش درآمد و نگاه من را سمت خودش کشید. با دیدن نام امیرعباس، صاف نشستم. مطمئن بودم از نگرانی در حال جان دادن است، به خصوص که مسئولیت الناز و سمیرا هم به گردنش بود. فراز که نگاه ملتمس من را به گوشه دید، با خشم گوشه را برداشت و بعد از خاموش کردنش آن را محکم به دیوار آن طرف خانه کوبید. از صدای وحشتناکی که در کل فضا پیچید بی اختیار چشم‌هایم را بستم. نفس‌های خشمگین و پرصدایش حالم را بدتر می‌کرد.

صندلی را که با صدا عقب داد و بلند شد، با احتیاط نگاهش کردم. داشت با عصبانیت دور خودش می‌چرخید و زیرلبی چیزی می‌گفت. دست آخر هم به سرعت به طرفم آمد، بازویم را گرفت و با همان خشونت که در وجودش حلول کرده بود من را سمت همان راهروی باریک کشاند. از ترس زبان و نفسم با هم بند آمده بود. در اتاق را باز کرد و من را داخل انداخت. تلوتلو خوردم و روی تخت وسط اتاق افتادم. قدمی جلو برداشت. لب‌هایش به قصد گفتن حرفی از هم

فاصله گرفتند، اما انگار پشیمان شد که لب‌هایش را به هم فشار داد و قدمِ آمده را برگشت. از صدای وحشتناک کوبیده شدن در اتاق، در خودم جمع شدم و اشک‌هایم بی‌اختیار دوباره روی صورتم راه گرفتند. عاقبت من با این مرد دیوانه قرار بود چه بشود، هیچ حدسی نمی‌توانستم بزنم.

تا صبح مثل مرغ پرکنده دور خودم و آن اتاق وهم‌آلود چرخیدم و فکر کردم. افکاری که با سپیده‌ی صبح فهمیدم نتیجه‌ای دربر نخواهد داشت. به هر روشی برای فرار از دست فراز فکر می‌کردم، تهش به بن‌بست می‌رسیدم. فراز مثل گرگی زخمی بود که می‌خواست هر طعمه‌ای را سر راهش پاره کند و از میان بردارد. نمی‌توانستم حدس بزنم بابا چه تصمیمی خواهد گرفت، اما امیدوار بودم کار احمقانه‌ای که به ضرر خودش و اعتبارش تمام شود، انجام ندهد.

نور خورشید از میان پنجره‌ی حفاظدار، خودش را داخل اتاق کشید. با پاهایی بی‌رمق جلوی آینه‌ی اتاق ایستادم و به سرتاپایم نگاه انداختم. رنگ و روی پریده‌ام در همین تصویر بی‌روح هم مشخص بود. نزدیک به بیست و چهار ساعت بود که لب به چیزی نزده بودم و افت قند بعلاوه‌ی بی‌خوابی تمام شب، از من یک روح سرگردان ساخته بود که روی پاهایش بند نبود.

با این حال نمی‌شد آرام بمانم. اگر ساکت می‌ماندم و اجازه می‌دادم فراز هرکاری که دوست دارد، انجام بدهد، بعدها خودم را نمی‌بخشیدم. فراز می‌خواست فرار کند، می‌خواست از زیر مجازاتی که برایش تعیین کرده بودند، شانه خالی کند و این یعنی او از کاری که کرده بود پشیمان نبود، بلکه دنبال راهی بود تا خودش را خلاص کند و یک گوشه‌ی دیگر دنیا، باز عملی به مراتب بدتر از او سر بزند. با این نقشه‌ی آدم‌ربایی که چیده بود هم، می‌شد فهمید افکارش شیطنی‌تر از قبل شده‌اند.

چطور نتوانسته بودم طی سه سال زندگی او را بشناسم و بفهمم چه در سرش می‌گذرد؟ نه تنها من که حتی بابا هم ذات خراب او را نشناخت و با دست‌های خودش کاری کرد تا فراز تیشه بردارد و به ریشه‌ی آبروی پدرم بزند.

به خاطر آوردن آن سه سال، باعث شد فکری در سرم جرقه بزند. فراز تمام آن سال‌ها به من نشان داده بود چقدر دوستم دارد، به خاطر من هر کاری می‌کرد و همیشه پای قولی که می‌داد می‌ایستاد، من هم به خاطر پایدار ماندن زندگی‌مان برایش هر کاری می‌کردم. شاید حالا هم می‌توانستم از علاقه‌اش به خودم استفاده کنم، علاقه‌ای که حس می‌کردم هنوز هم در نگاهش، پشت آن تیرهای نفرت، مثل کورسویی خودش را نشان می‌دهد.

این فکر قدرت بیشتری در دست و پاهایم تزریق کرد، اما توان پیش‌بینی رفتار و عکس‌العمل فراز را نداشتم و بدتر از آن صداهای مبهمی در سرم به جنگ پرداخته بودند و داشتند من را از کاری که تصمیم به انجامش گرفته بودم منصرف می‌کردند. سرم را محکم

به دو طرف تکان دادم و از جا بلند شدم. صدای حرف زدن چند نفر در حیاط، توجهم را جلب کرد. به طرف پنجره رفتم. فراز و دو مرد دیگر خیلی جدی با هم حرف می‌زدند، یکی از آن‌ها همان مردی بود که دیروز سوار ماشین شد. قد و هیکل هر دو نفرشان به قدری بود که بتوانند از پس من و دو دختر دیگر که وزن سه نفرمان روی هم صد و پنجاه کیلو هم نمی‌شد بر بیایند. تمام تنم از ترس یخ کرد. صحبت‌های فراز با آن دو تمام شد و به طرف ساختمان برگشت. از کنار پنجره فاصله گرفتم تا من را نبیند. با این فاصله‌ی کوتاه هم نمی‌شد بفهمم چه می‌گویند و دلم نمی‌خواست به کار نکرده محکوم شوم.

به طرف در اتاق برگشتم. ساکت ایستادم و منتظر ماندم تا صدایی بیاید و خبر نزدیک شدن فراز را بدهد. همین که صدای قدم‌هایش را شنیدم، با پشت انگشت چند ضربه‌ی محکم به در زدم و آرام صدایش زدم. صدای قدم‌ها لحظه‌ای قطع و این‌بار به در اتاق نزدیک‌تر شد. کلید که توی قفل چرخید، سریع فاصله گرفتم و عقب

رفتم. وارد اتاق شد و در را بدون قفل کردن پشت سرش بست. چهره‌اش آشفته بود و به نظر می‌رسید او هم تا صبح چشم روی هم نگذاشته‌است. لبخندی زورکی زدم و خفه گفتم:

-صبح به‌خیر.

ذره‌ای گرهی بین ابروهایش کمتر نشد. با صدای دورگه‌ای غرید:

-همین؟

تپش قلبم بیشتر شد. اگر این فراز همان فراز بود، وقت خستگی و عصبانیت نمی‌شد طرفش رفت، چه برسد به حالا که صد درجه بدتر و خطرناک‌تر از آن موقع‌ها شده بود. دست‌هایم را پشت کمرم در هم گره کردم و انگشتانم را به هم فشردم تا بتوانم خونسردی خودم را حفظ کنم.

-همین کمه؟ دلت نمی‌خواست بعد از مدت‌ها، روزت رو با صبح به‌خیر زنی که دوستش داری شروع کنی؟!

تنها تغییر توی چهره‌اش باز شدن گرهی ابروها بود، اما نگاهش با حالت پر از شکی باریک شد. تکیه‌اش را با مکث از در گرفت و قدمی

به جلو آمد. خیلی غیرارادی، من هم قدمی پس رفتم. تمام صورتش

را پوزخندی پر از تمسخر پر کرد و با بی تفاوتی پرسید:

-چی تو سرته تابان؟

کف پایم را نامحسوس روی زمین عقبتر کشیدم و باز همان لبخند

زورکی را به لب‌هایم چسباندم.

-دیروز... خب دیروز... کارت خیلی شوکه‌م کرد. من ترسیده بودم...

فکرش هم نمی‌کردم بخوای این‌جوری... خب منظورم اینه که

می‌شد این مشکل رو ساده‌تر حل کرد که... کار به اینجا نکشه...

می‌فهمی چی می‌گم؟

با طمأنینه و سر صبر، آرام‌آرام، به طرفم قدم برداشت و من هم

همان‌طور عقب‌عقب رفتم تا پشتم به دیوار برخورد کرد.

دست‌هایش را در جیب فرستاد و سینه‌اش را با اعتماد به نفس جلو

داد.

-مثلاً چه جوری؟... هوم؟!... پیشنهادت چیه که به عقل ناقص من

نرسیده؟

تکسرفه‌ای کردم تا از خفه‌شدن صدایم جلوگیری کنم. باید تمام قوایم را جلوی او حفظ می‌کردم. نگاهش داد می‌زد دنبال فرصتی است تا از ضعف من سوءاستفاده کند.

نفسی گرفتم و تندتند بلغور کردم:

-تو، من و... بابام رو خوب می‌شناسی. درست نمی‌گم؟ بابا تو دلش هیچی نیست... دل‌رحمه... کافی بود باهاش تماس بگیری و اظهار پیشیمونی کنی... خودش برای آزادیت هر کاری می‌کرد.

کنج لبش کمی بالا رفت و بدون حرف به من خیره ماند. آب دهانم را قورت دادم و لبخند زدم:

-الان هم دیر نشده... می‌شه این بازی رو تموم کنی... تو حسن نیتت رو به بابا نشون بده، اونم چیزی رو که می‌خوای بهت می‌ده...

سلامتی من خط قرمز باباست فراز!

هنوز هم بی‌حرکت و ساکت نگاهم می‌کرد. لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و در حالی که قفسه‌ی سینه‌ام از هیجان بالا و پایین

می‌شد، با تردید دستم را پیش بردم. ساعدش را گرفتم و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود فراز... خیلی...

با دست دیگرش، مچ دستم را گرفت و آن را از ساعدش جدا کرد. فاصله‌اش را با تن لرزانم به صفر رساند و نزدیک به صورتم، از میان دندان‌های کلیدشده، شمرده‌شمرده لب زد:

-چی... تو... سرته... تابان؟

مچ دستم را بیشتر فشار داد و وقتی آخم درآمد، زهرخند پرصدایی زد:

-فعلاً با بابات کاری ندارم... خودت چی می‌خواهی؟! حاضری برام چی‌کار کنی؟ برای مردی که دلت برایش تنگ شده.

جمله‌ی آخر را با تمسخر توی صورتم پرت کرد. از درد مچ دستم، اشک در چشم‌هایم جمع شد. نگاه‌هایمان با کمترین فاصله به هم دوخته شده بود. نگاه من پر از التماس و نگاه او پر از آتش نفرت. چرا فکر می‌کردم پشت این نگاه کمی، فقط کمی علاقه پنهان است؟

از این فاصله فقط و فقط چیزی که به چشم می‌آمد، زبانه‌های آتش انتقام بود. سعی کردم خودم را نبازم. باز هم همان لبخندی که با تلاش فراوان روی لب‌هایم می‌نشاندم را زدم و خفه زمزمه کردم:
-بذار سمیرا و الناز برن. منم...

آنقدر فشار دستم زیاد شد که حس کردم استخوانم در حال خردشدن است. با طعنه لب زد:

-یادم نمی‌آد تا این حد پست باشی که هم‌زمان به دو نفر ابراز علاقه کنی.

نگاه پرسشی‌ام را که دید با لحن مسخره‌ای جمله‌ی خودم را تکرار کرد:

-که خیلی وقته منتظری مردونگی‌شو ثابت کنه... هوم؟
اولین قطره‌ی اشک که از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد، کمی از فشار دستش کم شد، اما نه فاصله‌اش را بیشتر کرد و نه دستم را رها.
-دوستاتو ول کنم برن که سر دو ساعت نشده بریزن و دوباره برم‌گردونن تو اون سگ‌دونی! آره؟!

«آره»ی آخر را جوری فریاد زد که گوشم سوت کشید. اشک‌هایم با قدرت از پشت سر هم سرریز می‌شدند و نمی‌دانستم دلیلشان بیشتر به خاطر درد دستم است یا درگیر بودن با آدمی که دیگر ذره‌ای نمی‌شناختمش. داشتم شک می‌کردم که اصلاً آن آدمی که سه سال زیر یک سقف با او زندگی کردم، همانی بوده که باورش داشتم. مگر دو سال ماندن در زندان، چقدر می‌توانست یک نفر را عوض کند؟!

بالاخره رضایت داد و دستم را رها کرد. مچ دستم را محکم گرفتم و از شدت درد، روی زانو خم شدم. با خونسردی، فقط یک قدم عقب رفت و تک‌خنده‌ای هیستریک سرداد. دست زیر چانه‌ام انداخت و مجبورم کرد صاف بایستم. از شدت ضعف و حالا هم دردی که به جانم افتاده بود روی پا بند نبودم. مدام احساس می‌کردم زیر پایم در حال خالی شدن است. چانه‌ام را محکم‌تر بین انگشتانش گرفت و سرم را به دیوار چسباند. با چشم‌های سرخش به صورتم خیره شد و سرد و خشک زمزمه کرد:

یا خیلی خوش‌خیال و خوش‌باوری، یا من و خر فرض کردی. فکر کردی اون قدر احمقم که دستت رو بگیرم و برم تحویل بابات بدم و بگم بفرمایید اینم دخترتون، حالا لطفاً یه کاری کنید که من دیگه برنگردم پشت میله‌ها؟ بعد لابد بابات هم با لبخند سر تکون می‌ده و می‌گه: «باشه پسرم، چند لحظه منتظر بمون تا کارهای رفتنت رو راست‌وریس کنم.»؛ بعد من و با سلام و صلوات تحویل قانون بده و منم ساکت بشینم تا تو و اون مردک سریش راحت سهم هم بشید.

زبان روی لبش کشید و با لبخندی عصبی زمزمه کرد:

-چطوره به جای اون مردک، خودم مردونگی رو نشونت بدم... که

امتحانش رو قبلاً هم خوب پس داده... هوم؟!؛

به زحمت لب زدم:

-اونی که تو فکر توئه مردونگی نیست، فقط نر بودنته!

فشار دستش، باعصبانیت، از چانه‌ام به فک و گردنم منتقل شد،

طوری که راه نفسم را داشت می‌بست. بی‌هوا لب زدم:

-فر... فراز... خواهش می‌کنم.

لبخندی پر از شیطنت روی لبش نشست.

-چی؟ چی می‌خوای؟! بگو... اونی که تو فکر توئه با اونی که تو فکر

منه هیچ فرقی نداره... تهش به یه چیز ختم می‌شه!

تمام تلاشم را می‌کردم تا کمی هوا وارد ریه‌هایم کنم و به زور زمزمه

کردم:

-ولم... ولم کن.

نیشخندی زد و دست دیگرش را به پهلویم چسبانده.

-تازه گیرت آوردم، چه جوری ولت کنم؟

وسط آن کارزار، با تمام بی‌نفسی که دچارش شده بودم، از تماس

دستش، تنم لرزش بیشتری گرفت. به خرخر افتاده بودم و او با

خونسردی تمام از دیدن حال خرابم، زیر دستش لذت می‌برد.

هم‌زمان داشت با لمس تنم، جانم را هم می‌گرفت. نمی‌توانستم...

دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم. هرچه توان داشتم ذره‌ذره داشت

کم می‌شد و به صفر می‌رسید. هوا نداشتم، نفسم بالا نمی‌آمد و

دیدم داشت تار و تارتر می‌شد. برای لحظه‌ای حس کردم دیگر هیچ اکسیژنی به مغز و قلبم نمی‌رسد. با ته‌مانده‌ی توان دستم را بالا بردم تا با بند کردن به بازویش خودم را نجات دهم، اما جسمم یاری نکرد و دنیا پیش چشمم سیاه شد.

«به محض وارد شدن به اتاق دستم را کشید و در را پشت سرم کامل بست. نفس راحتش، خنده را روی لب‌هایم آورد. کف دستم را فوری روی دهانم گذاشتم تا صدای قهقهه‌ام بلند نشود. چشم‌هایم را درشت کرد و با لحنی عصبی غرید:

-حالا واسه من ناز می‌کنی؟

مچ دستم را از میان انگشتان داغش بیرون کشیدم و به طرف میزش رفتم. رو به صندلی اداری‌اش لبه‌ی میز نشستم و مچ پاهایم را ضربدری روی هم گذاشتم.

-خب حق دارم دیگه... ندارم؟ که چی، هی پشت سر هم احضارم می‌کنی؟ صدای همه دراومده.

میز را دور زد و روبه‌رویم روی صندلی‌اش نشست. به ژست راحت‌م نگاه بالا تا پایینی انداخت و لنگه‌ی ابرویش بالا رفت. دکمه‌ای را روی کیبورد فشار داد که حدس زدم دوربین مداربسته اتاقش را خاموش کرده است.

-بالاخره که چی؟ وقتی جواب بله رو ازت بگیرم همه‌شون باید بفهمن.

خیلی جدی به چشم‌های بازیگوشش زل زدم.

-اون موقع بفهمن مهم نیست، ولی دلم نمی‌خواد الان فکر کنن دارم قاپ رئیس رو می‌دزدم.

خودش را جلو کشید و آرنجش را به لبه‌ی میز چسبانده. با شیطنت پرسید:

-مگه ندزدیدی؟

چشم‌هایم از فرط تعجب گشاد شد.

-من؟ من دزدیدم؟! کی بود که یه نصفه‌شب یهو پیام داد: «خانم وارسته، امیدوارم از پیامم سوءبرداشت نکنید، اما من به شما...»

نوک انگشت اشاره‌اش را به لب‌هایم چسباند و با تفریح لبخند زد:
 خیلی خب بابا... من تسلیم! حالا سرکارخانم وارسته، بالاخره کی
 به این عاشق دل‌خسته رخصت می‌دید با گل و شیرینی خدمت
 برسه؟

از حرفش باز قلبم به تپش افتاد. امیرعباس هنوز چیزی از زندگی
 گذشته‌ام نمی‌دانست و من هم مدام از گفتنش طفره می‌رفتم. حالا
 که می‌خواست هرچه سریع‌تر خواستگاری‌اش را علنی کند، گفتن
 حقیقت فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کرد. درهم شدن چهره‌ام را به
 اشتباه تعبیر کرد و ابروهایش را در هم کشید.

-تابان، اگه راضی نیستی... اگه دلت با من نیست... بهم بگو. ولی
 این‌جوری من رو امیدوار و منتظر نگه ندار.

نفهمیدم چرا پرسیدم:

-اگه بگم، چی‌کار می‌کنی؟ اخراج می‌کنی که دیگه چشمت بهم
 نیفته؟

از سوالم جا خورد، اما سریع گفت:

-این چه حرفیه دختر؟ اینجا محل کاره و جای تصمیمات شخصی نیست... ولی...

نگاه درمانده‌ای بهم انداخت که همان لحظه آرزو کردم کاش مرده بودم.

-پس دلت با من نیست... تمام این مدت داشتی بازیم می‌دادی. بی‌هوا و بی‌توجه به مکانی که در آن بودیم، با دست‌هایم صورتش را قاب گرفتم و به چشم‌هایش زل زدم. حرکت ناگهانی‌ام برایش غیرمنتظره بود که نطقش کور شد و فقط متوجه بالا پایین شدن سیبکش شدم. نجواکنان لب زدم:

-گوش کن امیرعباس! من آدم بازی دادن نیستم. اگر... اگر دوستت نداشتم... همون شب در جواب پیامت، آب پاکی رو روی دستت می‌ریختم و بی‌جهت امیدوارت نمی‌کردم.

دست‌هایم را باز هم ناگهانی عقب کشیدم. نفس حبس‌شده‌اش را با دور شدنم، محکم بیرون داد و با کلافگی کف دستش را روی صورتش کشید، همان جایی که چند ثانیه قبل دست‌های من لمس

کرده بود. غافلگیرش کرده بودم و کلاً فراموش کرده بود چه باید بگوید. گنجی‌اش حال را خوب می‌کرد. لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

-ولی چند تا مورد هست که باید بدونی.

کنجکاوانه خیره‌ام شد. انگشت اشاره‌ام را به معنای عدد یک، بالا گرفتم.

-بابام تا وقتی ماجرای انتخابات تموم نشه، به هیچ اتفاق دیگه‌ای نمی‌تونه یه لحظه هم فکر کنه. پس نمی‌خوام رفت‌وآمد و جواب نگرفتن، اذیتت کنه. پس دندون رو جیگر می‌ذاریم تا این انتخابات کوفتی تموم شه.

کنج لبش بالا رفت، اما جمله‌های بعدی‌ام لبخندش را خشکاند و او را مات گذاشت. انگشت وسطی‌ام را هم بالا بردم:

-دوم اینکه توی این مدت من باید یه سری چیزها بهت بگم که ممکنه روی انتخابات تأثیر بذاره... گذشته‌ی من خیلی صاف و پاک نیست امیر... اصلاً شاید من اونی نباشم که مورد دلخواه توئه.

لب‌هایش چند باری بی‌حرف باز و بسته شد. از لبه‌ی میز پایین پریدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که مچ دستم را دوباره گرفت. به طرفش چرخیدم و دست دیگرم هم اسیر انگشتانش شد. سرش را بالا گرفت و با دقت نگاهم کرد.

-بگو!

ابروهایم بالا رفتند و مصرانه فشار دست‌هایش را بیشتر کرد. هرچی که باید بدونم... الان بگو... بعید می‌دونم چیزی باشه که نظر من رو نسبت به تو عوض کنه.

آب دهانم را قورت دادم و به چشم‌های منتظرش نگاه کردم. لب‌هایم خشک شده بود. زبان روی لبم کشیدم و مردد زمزمه کردم: -حتی اگه بدونی من قبلاً...

«تابان!»

سرم را با هول سمت در چرخاندم و او هم با اکراه دست‌هایم را رها کرد. کسی که نامم را صدا زده بود، باز هم بلندتر تکرار کرد:

«تابان، جواب بده.»

به طرفش برگشتم.

-صدام می‌زنن!

دستی به پیشانی‌اش کشید و لعنتی بی‌مخاطب روی لب راند.

-خیلی خب، برو... ولی امروز بعد از شرکت هیچ‌جا نمی‌ری.

«تابان، خواهش می‌کنم... جواب بده!»

انگاری دستی با زور من را از آن اتاق و از جلوی چشم‌های ملتمس

امیرعباس بیرون انداخت.»

چشم‌هایم را که باز کردم، انگار حجم زیادی از هوا خیلی ناگهانی

وارد ریه‌هایم شد و من را به سرفه انداخت. درجا چرخیدم و تا جایی

که توانستم سرفه کردم و برای بلعیدن ذره‌ای هوای اضافه، نفس

عمیق کشیدم. دستی پشت کمرم بالا و پایین شد و ترسیده گفت:

-وای خدایا شکرت! بالاخره به هوش اومد.

صدای الناز بود که علاوه بر ترس، بغض هم داشت. دستم را روی

گلویم گذاشتم. هنوز از فشار دست فراز درد می‌کرد و استخوان

گلویم تیر می‌کشید. با همان سرفه‌های پی‌درپی، سرم را روی بالش برگرداندم و چشم‌هایم را بستم. صدای دیگری غرغرکنان زمزمه کرد:

-معلوم نیست تو این خراب‌شده چه خبره! دستی‌دستی، دختره رو تا مرز کشتن برده و حالا از ما خواسته بیایم بالا سرش. لای پلک‌هایم را به زور باز کردم. سمیرا دست‌به‌سینه کنار تخت، به پنجره تکیه داده بود و غر می‌زد. سرم را به طرف الناز چرخاندم و با صدایی که به زور شنیده می‌شد پرسیدم:

-چی شده؟

سمیرا به جای الناز جواب داد:

-فکر کنم اونی که باید بپرسه چی شده و اینجا چه خبره ماییم نه تو! این مرتیکه کیه تابان؟ این دیوونه که هر غلطی دلش می‌خواد داره می‌کنه، از جونمون چی می‌خواد؟

با حرص لبه‌ی تخت نشست و طلبکار نگاهم کرد. خودم را روی تخت بالا کشیدم و تکیه دادم. دستی به گلویم کشیدم و به‌سختی لب زدم:

-اون فقط...

کف دستش را بالا گرفت و اخم کرد. عصبانیتش آن‌قدر زیاد بود که حتی اجازه نمی‌داد کلامم را شروع کنم، چه برسد به اینکه آن را به اتمام برسانم.

-خواهشاً دوباره نگو اون فقط با تو کار داره. اینکه کاملاً مشخصه! فقط مشکل اینجاست که پس چرا پای من و این بدبخت رو کشیده وسط؟

اشک در چشم‌هایش پر شد و برای اولین بار برخلاف شخصیت مغرورش دیدم که قصد دارد گریه کند.

-پدر من ناراحتی قلبی داره تابان. به خدا اگه بلایی سرش بیاد، از هیچ‌کدومتون نمی‌گذرم!

صورتش را بین دست‌هایش پنهان کرد و آرام زیر گریه زد. الناز نگاهش را با دلسوزی از او گرفت و به من داد. دستم را که هنوز در دستش بود نوازش کرد و آرام‌تر پرسید:

-نگفته چی می‌خواد؟ نگفته چرا داره این بلاها رو سرت می‌آره؟

با دست به گلویم اشاره کرد. ندیده هم معلوم بود رد دست قوی‌اش روی گلویم طوری جا خوش کرده که هردوشان کنجکاو شوند. تحت‌تأثیر درماندگی خودم و دردی که در بندبند وجودم

پیچیده بود و هم‌چنین گریه‌های سمیرا، با بغض زمزمه کردم:

-داره انتقام می‌گیره... اون زخم‌خورده است و می‌خواد با این کار دل خودش رو خنک کنه... من هرکاری از دستم بر بیاد می‌کنم که شماها رو ول کنه.

سمیرا دست‌هایش را از روی صورتش برداشت، همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پوزخند زد.

-باشه، اونم قبول کرد! این دیوونه که ما دیدیم، سه تامون رو زنده‌زنده تو همین باغ چال می‌کنه.

-اون کاری با ما نداره، فقط دنبال یه راه فراره و فکر می‌کنه بابای من می‌تونه این راه رو براش باز کنه.

الناز مردد پرسید:

-بابات می‌تونه دیگه... نه؟! از بابای تو هرکاری برمی‌آد!

پوزخندی زدم و سرم را پایین انداختم. پدرم شعبده‌باز که نبود، اگر کاری برای خروج این دیوانه از کشور می‌کرد، قطعاً پای خودش هم گیر می‌افتاد و من راضی نبودم ذره‌ای به اعتبار پدرم خدشه وارد شود؛ آن هم حالا که سمت مهم‌تری نصیبش شده بود و همه‌ی نگاه‌ها به او بود. سکوتم سمیرا را عصبانی‌تر کرد.

-یعنی حاج‌آقا وارسته حاضر نمی‌شه برای دختر خودش از اعتبارش

بگذره؟

دلخور نگاهش کردم.

-من اینو نگفتم، ولی...

صدای چرخیدن کلید که آمد، رنگ هردوشان پرید و بی‌اختیار سرپا ایستادند. قلب من هم از ترس ریتم تندتری گرفت. قامتش که از در تو آمد، نگاهی به من انداخت و با نیشخندی ابرو بالا انداخت. -خب! مثل اینکه حالت خوب شده و دیگه نیازی به این رفقا نیست.

در را کمی باز کرد و با نگاه، به آن دو فهماند که باید اتاق را ترک کنند. سمیرا و الناز با نگاهی پرحرف به من از اتاق بیرون رفتند و فراز به کسی پشت در سپرد که آن‌ها را تا اتاقشان همراهی کند. بعد هم برگشت و بعد از بستن درب، طرفم آمد. بی‌اختیار پاهایم را جمع کرده و خودم را عقب کشیدم. روبه‌روی من با کمترین فاصله نشست. با وجود مقاومتی که داشتم، با دو انگشت اشاره و شست چانه‌ام را گرفت و سرم را کمی بالا داد. نیشخندش بیشتر جان گرفت و با خنده گفت:

-عجب ضرب شستی داشتم و خودم نمی‌دونستم.

نگاه نافذش را به چشم‌هایم دوخت و حس کردم فشار انگشتانش،
فکم را تا آستانه‌ی خرد کردن خواهد برد.

-بهت گفتم غذاتو بخور که واسه من غش و ضعف نکنی...
نگفتم؟

نگاهش رنگ شرارت گرفت و با ابروهای بالارفته زمزمه کرد:
-هرچند از حال رفتنت برام یه پوئن مثبت بود، چون دیگه مقاومت
و دست‌وپا زدن نداشتی که بخوای جلومو بگیری تا...
ابرویی بالا انداخت و با تفریح نگاهم کرد. مسیر نگاهش که به
سمت لب‌هایم کشیده شد، از تصور کاری که از او ممکن بود سر
زده باشد، با وحشت دستش را پس زدم و از روی تخت پایین
پریدم. مچ پایم پیچ خورد، اما مهم نبود. در حال حاضر مهم‌ترین
موضوع این بود که در مدت بیهوشی‌ام چه اتفاقی افتاده‌است.
دستم را روی گلویم فشار دادم و با نفس‌های لرزان پرسیدم:
-تو... تو چه غلطی... کردی؟

کنج لبش را کمی بالا کشید و بی حرف خیره خیره سر تا پایم را نگاه کرد. احساس انزجاری که تمام وجودم را داشت پر می کرد قابل توصیف نبود. با ته مانده توانم جیغ زدم:

-پرسیدم تو چه غلطی کردی؟

دست به سینه نشست و شانه بالا انداخت.

-به خودم مربوطه. فعلاً اینجا این منم که تصمیم می گیرم چی کار کنم و چی کار نکنم! تازه دارم به این فکر می کنم که دوستات هم در اختیار اون دو تا رفیق گنده لاتم بذارم، شاید یه کم حال و هواشون...

با اینکه سعی داشتم به خودم بقبولانم بلوف می زند، اما بی اراده و با خشونت عجیب، به سمتش هجوم بردم و محکم به عقب هلش دادم.

-تو از کی این قدر کثافت شدی بی غیرت؟ بیچاره مادرت که از دوری تو دق کرد و مرد! اگر می دونست بخاطر چه حیوونی داره جونش رو می ده، هیچ وقت سمت هم نمی آورد.

او که حتی ذره‌ای از حمله‌ی من در جایش تکان هم نخورده بود، بازوهایم را با خشونت گرفت و سرپا ایستاد. حرف‌هایم حسابی به آتش نفرتش دامن زد که از بین دندان‌های به هم کلید شده‌اش غرید:

راجع به مادر من درست صحبت کن عوضی!... تو و بابات باعث شدین اون بیچاره دق کنه، نه من... زندان رفتن من تقصیر بابای تو بود... یک کلمه دیگه حرف بزن تا قید رفتن رو بزنم و نشونت بدم تا چه حد می‌تونم حیوون باشم که حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی.

محکم به عقب هلم داد. به‌زور توانستم تعادلم را حفظ کنم که پخش زمین نشوم. حالم از او به هم می‌خورد، از خودم که زمانی او را دوست داشتم بیشتر. بغض داشت خفهام می‌کرد و نفس‌زنان نگاهش می‌کردم. او هم از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زد و صورتش کبود شده بود. تلفن همراهی را از جیبش بیرون کشید و همان‌طور که شماره را می‌گرفت، باخشم فریاد زد:

به نفعته که بابات هر کاری رو که می‌خوام انجام بده، وگرنه حتی جنازه‌تو هم تحویلش نمی‌دم، همون‌طوری که داغ گذاشتن رو دل من و حتی اجازه ندادن تو مراسم مادرم شرکت کنم، اجازه نمی‌دم دیگه رنگ تو رو ببینه.

حرف‌هایش ترس بدی به جانم انداخته بود و تمام وجودم به لرزه افتاده بود. تماس را روی اسپیکر گذاشت و صدای بوق‌های ممتدی که در اتاق پیچید، قلب من را بیشتر به تپش انداخت. با شنیدن صدای پدر، من بی‌اختیار فریاد زدم:

-بابا، تو رو خدا نذار این دیوونه...

فوری جلو آمد و کف دستش را روی دهانم فشرد، طوری که صدایم که هیچ، نفسم هم بند آمد. صدای نگران و پربغض بابا گوشم را پر کرد:

-تابان... تابان، دخترم! تو حالت خوبه؟

فراز با خونسردی جواب داد:

-دخترت خیلی چموشه حاج آقا! بدم نمی آد یه کم ادبش کنم...
 علی الحساب شما بگو واسه نجات جون دردونهت چی کار کردی تا
 حالا؟

بابا با لحن پر از نفرت و بغض آلودی لب زد:
 -دستم بهت برسه تیکه تیکهت می کنم فراز.

فراز با لبخندی مشمئزکننده به چشم‌هایم و تقلایم زل زد. من را
 بین خودش و دیوار حبس کرده بود و با فشاری که روی دهانم وارد
 کرده بود، اجازه نمی داد نه تکان بخورم نه صدایی از دهانم بیرون
 بیاید.

-فعلاً که دست شما کوتاهه کیومرث خان. دخترتم تمام و کمال در
 اختیار منه. پس بهتره دست از تهدیدهای الکی برداری و بگی چه
 کار مثبت کردی از دیشب تا حالا!

بابا زیرلبی ناسزایی تحویلش داد که چشم‌های من با ترس گشاد
 شد. لب فراز که با خشونت اسیر دنداننش شد، فهمیدم ناسزای

بابا دقیقاً نقطه ضعفش را نشانه گرفته و ترس تمام وجودم را پر کرد. بابا با درماندگی غرید:

-درست و دقیق بگو چی می‌خوای؟

فراز به جای جواب دادن به سوال بابا، تماس را قطع و بالاخره من را رها کرد. روی زانو خم شدم و سعی کردم کمی نفس وارد ریه‌هایم کنم. فکر می‌کردم از عصبانیت به سرش بزند و کار وحشتناکی انجام بدهد، اما این‌طور نشد. تنها سیم‌کارت را درآورد و همان جا شکاند، بعد هم سیم‌کارت دیگری در گوشی انداخت و این بار قبل از شماره گرفتن، با خشونت برایم خطونشان کشید:

-بهتره که حرف نزن، وگرنه قید فرار رو می‌زنم و همون‌طوری که قبلاً هم گفتم... برای اینکه به بابات نشون بدم چه کارای دیگه‌ای ازم برمی‌آد، یه قتل هم می‌ذارم گردن خودم... شایدم سه تا قتل!

چشم‌هایم با وحشت گشاد شد و او هم تفریح‌کنان، ابرو بالا انداخت. بی‌اختیار هر دو دستم را روی دهانم بردم تا صدایم درنیاید. شماره را گرفت، این بار بدون اینکه اجازه دهد من صدای

بابا را بشنوم، بی‌معطلی شروع به حرف زدن کرد، طوری که فرصت هرکلامی را از او بگیرد.

-ساکت باش و فقط گوش بده... وقت ندارم. بهت گفتم به خاطر جون دخترت بهتره که پای پلیس رو وسط نکشی... با این حال نمی‌تونم ریسک کنم و این مکالمه را باید زودتر تموم کنم. فقط بیست و چهار ساعت وقت داری... یا با یه پاسپورت و هویت جدید و یا یه راه خروج غیرقانونی، اما بی‌دردسر و مطمئن، من و رد می‌کنی برم... درضمن یکی دوتا از آدم‌های بی‌اعصاب و کله‌گنده‌م رو دخترت دیده. کافیه خبرش برسه که اون طرف بلایی سرم اومده یا گیر افتادم، اون وقت دخترت که نه، تمام خانواده‌ت سربه‌نیست می‌شن. آب از سر من گذشته حاجی! پس هر کاری... تأکید می‌کنم، هر کاری ازم برمی‌آد. بیست و چهار ساعتت از الان شروع شد. سر وقت باهات تماس می‌گیرم.

صدای بابا از آن طرف به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد:

-آخه من تو بیست و چهار ساعت چه گهی بخورم؟

اما فراز بی‌توجه به عصبانیت بابا، با خونسردی گوشه‌ای را قطع کرد و سیم‌کارت دوم هم به سرنوشت اولی دچار شد. نفسی محکم بیرون داد و به من خشک‌شده و ترسیده نگاه کرد. یک قدم که به جلو برداشتم، از وحشت تمام تنم لرز برداشتم، اما برخلاف تصورات ترسناکم، فقط روبه‌رویم ایستاد و یک دستش را در جیبش فرو کرد. با دست دیگر کمی چانه‌اش را خاراند و با لحن بدجنسی پرسید:

-نظرت چیه یه کم دیگه از اخلاق حسنه‌ی بابات و فعالیت‌های اقتصادی‌ت برات صحبت کنم؟

مغزم از هجوم اطلاعاتی که فراز بی‌رحمانه به خوردم داده بود، داشت منفجر می‌شد. ضعف و معده‌درد هم مزید بر علت شده بود تا مدام احساس حالت تهوع داشته باشم. هربار هم که فراز حقیقتی جدید را برایم رو می‌کرد، احساس می‌کردم اسید معده‌ام،

پشت گلو خبردار ایستاده و منتظر فرصتی است تا از حلقم بیرون
بزند و تمام وجودم را بسوزاند.

می‌توانستم به راحتی بگویم دروغ می‌گویند و خودم را خلاص کنم،
می‌توانستم یک گوش را در و دیگری را دروازه کنم و اهمیتی به
خزعبلاتی که پشت هم برایم ردیف می‌کرد ندهم، اما وقتی برای هر
حرفش دلیل قاطعی رو می‌کرد و حتی مدرک نشانم می‌داد، به
همین سادگی نمی‌شد او را دروغ‌گو بدانم.

وقتی بعد از کمی سکوت، دوباره لب باز کرد تا به قول خودش
حقیقتی تازه برایم فاش کند، بی‌اراده و با ته‌مانده‌ی توانم جیغ زدم:
-بس کن... حالم داره به هم می‌خوره... تمومش کن.

لبه‌ی میز آرایش خالی نشسته بود و با تفریح نگاهم می‌کرد، به
منی که وضعیتی رقت‌بار پیدا کرده بودم. روی زمین، تکیه به دیوار،
زانو بغل گرفته بودم و آرام اشک می‌ریختم. ایستاد و کف دو
دستش را به هم کشید.

-چرا ناراحت شدی؟ تو که باید خوشحال باشی... حاج آقا وارسته هر

کاری کرده واسه رفاه تکدخترش و حاج خانم و زندگیتون بوده.

حالت معصومانه‌ای به چهره‌اش داد و من فکر کردم او کی وقت کرده

بود یاد بگیرد چنین بازیگر قابلی شود.

-نگو که فکر می‌کردی هرچی تا الان داشتین و سال به سال هم به

اموالتون اضافه شده، از سر درست‌کاری بابات و روی هم گذاشتن

همون حقوق نمایندگیه؟!

سرم را روی زانویم گذاشتم تا چهره‌اش را نبینم، هرچند متأسفانه

مجبور بودم صدای نحسش را تحمل کنم تا وقتی که بی‌خیال من

شود و از آن اتاق جهنمی بیرون برود. صدای نزدیک شدن

قدم‌هایش را که شنیدم، بی‌اختیار تنم منقبض شدم. انگار کنار

پایم روی سرپنجه نشسته بود. شانهام را آرام لمس کرد و با لحن

به ظاهر مهربانی زمزمه کرد:

-سرت رو مثل کبک نکن زیر برف تابان. می‌دونم که می‌تونم

هرچیزی رو که گفتم باور نکنی و مثل همیشه با خوش‌خیالی

زندگیت رو بکنی، اما این رو بدون که امثال بابای تو در شرایطی دارن از اطلاعات مختص خودشون برای پول روی پول گذاشتن استفاده می‌کنن که یه عده اون بیرون... نون شب ندارن بخورن... پول یه آمپول ساده رو ندارن بزنین که یه وقت از درد ساده‌ای که درمون هم داره، سرشون رو نذارن بمیرن.

سرم را با درد بالا بردم و با چشم‌هایی که شک نداشتم از گریه‌ی زیاد متورم شده، نگاهش کردم. پوزخندی زد و باز دهان باز کرد... انگار دست‌بردار نبود.

-جایگاهی که امثال بابای تو اشغال کردن برای این بود که به درد همین مردم برسند... ولی انگار هرکی می‌رسه اون بالا یادش می‌ره چه کاری باید انجام بده... اون همه وعده و وعیدی که به مردم می‌دن فراموش می‌شه و فقط همه همتشون رو می‌ذارن پای اینکه دردهای نداشته‌ی خودشون رو سامون بدن.

با حالتی عصبی خندیدم و وقتی خواستم حرف بزنم، از شنیدن صدای غریبه‌ی خودم جا خوردم.

-حرفای قشنگی می‌زنی... فقط تو که این چیزا رو می‌دونی و درد مردم رو می‌فهمی، چرا از پول همین مردم بالا کشیدی که به قول خودت از اون سفرهی پرنعمت جیبت خالی نمونه؟

نگاهش که تیره شد، پوزخندم وسعت گرفت.

-دیدی؟!... تو خودت هم با همه‌ی اونا فرقی نداری... تو هم ثابت کردی اگه پات برسه به اون بالا، دیگه خدا رو هم بنده نیستی.

هیستریک خندیدم و طعنه زدم:

-فقط یه کم بدشانس بودی... یکی مثل بابای من سر رسید و نداشت عیشت تکمیل بشه.

شانه‌ام را جوری فشرد که حس کردم استخوان‌هایم خرد شدند. چهره‌ام از درد درهم رفت و بی‌اراده آخی گفتم. روی پا ایستاد و با لحنی پر از بدجنسی گفت:

-فکر نکن بابات هم خیلی خوش‌شانسه... به محض اینکه از این مهلکه دربرم، جوری پته‌ی خودش و همه‌ی دوروبری‌هاشو بریزم

روی آب که تو و حاج خانم، به یه اتاق دوازدهمتری هم برای زندگی
راضی بشید.

تنم از تهدیدش لرزید، اما سعی کردم ترسم را نشان ندهم و فقط
گفتم:

-جواب این لطفی که بابا داره بهت می‌کنه، قراره نامردی باشه؟
نیشخندی دندان‌نما زد.

-بابات در حق من لطفی نمی‌کنه عزیزم!... فقط داره واسه نجات تو
تلاش می‌کنه... اگه نامردی‌ای هم قراره در کار باشه، جواب نامردی
خودشه.

با لحن درمانده و صدای خفه‌ای لب زدم:

-تو قصدت فرار نیست، فقط می‌خوای انتقام بگیری... وگرنه پای
من رو نمی‌کشیدی وسط.

کمی لبش را جوید و بعد روبه‌روی من، چهارزانو روی زمین نشست.
انگشتانش را مشت کرده بود و انگار مطلب مهمی ذهنش را درگیر

کرده بود. بعد از سکوتی کوتاه، سری تکان داد و خیلی جدی، درست شبیه فرازی که چندسال پیش بود، گفت:

-من حق دارم تابان... ندارم؟! یه حساب سرانگشتی بکن ببین بعد از آزاد شدنم از زندان، چطور زندگیم نابود می‌شه. ده سال دیگه، وقتی نزدیک پنجاه سالم می‌شه، چه جوری باید دوباره زندگی کنم؟ وقتی هیچ‌کسی دیگه منتظرم نیست! وقتی تو... که با تمام وجودم دوستت داشتم، داری با یکی دیگه زندگی می‌کنی و احتمالاً اون موقع دو تا هم بچه داری.

ابروهایش به طرز وحشتناکی در هم گره خورد و با خشمی ناگهانی غرید:

-این حق من نبود تابان... بابات حق نداشت با من... منی که هزاربار همه از دهن خودش شنیده بودن که جای پسر نداشته‌ش هستم، چنین کاری بکنه... یه کم فکر کن ببین اگه بابات جای من باشه... نصف حکم منم برایش ببرن... به نظرت زنده از اون سگ‌دونی بیرون می‌آد یا نه؟!

با ضرب از روی زمین بلند شد و به طرف در رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و لحظه‌ای مکث کرد. از پشت پرده‌ی اشک‌هایی که اختیارشان دیگر دستم نبود، ایستادنش را دیدم و منتظر ماندم ببینم باز چه حرفی دارد که بزند.

-اگه شانس آوردی و تونستی از اینجا سالم پات رو بیرون بذاری، به بابای نامردت بگو من از حق خودمم بگذرم، به خاطر مادرم ازش نمی‌گذرم... این رو خوب یادت باشه تابان.

از در بیرون رفت و صدای محکم بسته شدن در، با صدای هقهقه‌های دوباره‌ام قاتی شد. فراز نمی‌خواست باور کند طمع و زیاده‌خواهی خودش باعث شد که به این نابودی کشیده شود. دنبال مقصری می‌گشت تا دل خودش را خنک کند و دیواری کوتاه‌تر از دیوار بابا پیدا نمی‌کرد.

با تمام مدارک و شواهدی که نشان داده بود، هنوز هم نمی‌توانستم به قطعیت باور کنم پدرم این‌قدر بی‌فکر باشد که دست به چنین کارهایی بزند. خودم شاهد کارهای خیرش بودم، از آمار تکتک

دست‌گیری‌هایش از محرومان بودم. پدرم به بیشتر وعده‌هایی که داده بود عمل کرده بود و همیشه هم از کارشکنی‌هایی که اجازه نمی‌داد بیشتر به درد مردم رسیدگی کند، می‌نالید. با تمام این‌ها، اگر به قول فراز از اینجا سالم بیرون می‌رفتم، باید وادارش می‌کردم تا حقایقی را برایم روشن کند. چقدر دلم برای مادر و پدرم تنگ شده بود.

چشم‌هایم از شدت گرسنگی سیاهی می‌رفت و تشنگی هم باعث شده بود زبانم به سقف خشک دهانم بچسبد. فراز نامرد حتی یک لیوان آب هم به دستم نمی‌داد، انگار قصد داشت جوری رهایم کند که خودم از شدت ضعف تلف شوم.

با ناتوانی خودم را تا کنار پنجره رساندم. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد و سایه‌ی درختان باغ، فضای وهم‌انگیزی را ایجاد می‌کرد. در حیاط پرنده هم پر نمی‌زد، حتی از آن دو قلچماق نگهبان هم خبری نبود. اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم فراز چه فکری در سر دارد، فقط

امیدوارم بودم این ماجرا ختم به خیر شود و حتی اگر من سالم نماندم، الناز و سمیرا پیش خانواده‌هایشان برگردند.

با قدم‌هایی سست به سمت تخت رفتم و خودم را روی آن انداختم. در خودم جمع شدم و خودبه‌خود چشم‌هایم بسته شد. اصلاً توان نداشتم بیشتر از آن روی پاهایم بایستم و یا حتی چشم‌هایم را باز نگه دارم. فقط و فقط نگران پدرم بودم و دلواپس حال مادرم؛ کاش بلایی سرش نیاید. پشت چشم‌های بسته‌ام سعی کردم تصویری از مادرم را بازسازی کنم شاید کمی از دلتنگی‌ام کم شود، اما متأسفانه، فقط آخرین تصویری که از او به خاطر داشتم مدام تکرار می‌شد، یعنی چشم‌های گریان او و نگاه ملتمسش که نمی‌خواست به سفر بروم. آخ که این دو روز چقدر با خودم تکرار کرده بودم «کاش به حرفش گوش می‌دادم». اگر سالم می‌ماندم و دوباره پیش خانواده‌ام برمی‌گشتم، تا آخر عمر به حرف‌های مادرم گوش می‌دادم و تمام حس‌های خوب و بدش را جدی می‌گرفتم؛ فقط اگر برمی‌گشتم...

قلبم سنگین می‌زد. دلتنگ بودم، دلتنگی برای پدر و مادرم به کنار، حفره‌ی خالی دیگری در قلبم داشت من را از پا می‌انداخت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دو روز دور ماندن از امیرعباس و نشنیدن صدایش، تا این حد بی‌قرارم کند. می‌دانستم که دوستش دارم، اما هیچ‌وقت به نبودنش فکر نکرده بودم. حالا که دلم حسابی هوایش را کرده بود، می‌فهمیدم کار من از یک دوست داشتن ساده گذشته است. امیرعباس همان نقطه‌ی پُرآرامشی بود که بعد از جدایی از فراز، برای رسیدن به آن بی‌قرار بودم و آمدن و ماندنش هم آن قدر آرام و بی‌دردسر بود که هیچ‌وقت حتی به لحظه‌ای نداشتنش فکر نکردم. این مردِ آرام، ذره‌ذره در جانم نشسته بود و حالا فقط و فقط می‌خواستم باز باشد تا آرامم کند.

چشم‌هایم سنگین شده بود. با اینکه تصمیم داشتم فراز را صدا کنم و بگویم لیوانی آب برایم بیاورد، بدنم حتی آن قدر قدرت نشان نمی‌داد که پلک‌هایم را از هم فاصله بدهم، چه برسد به آنکه تا پشت آن در بسته‌ی کذایی خودم را برسانم.

یک «هرچه باداباد» در دل گفتم و خودم را به دست خوابی که
ضعف به جسم غالب کرده بود، سپردم. شاید در عالم خواب، دنیا
قشنگتر و بهتر از حالا بود.

«نسیم خنک از کناره‌ی شال نیمه‌بازم میان موهایم می‌پیچید و
قطره‌های ریز آب که به صورتم می‌خورد، حالم را بهتر می‌کرد. اینجا
تکه‌ای از خود بهشت بود. چرا قبلاً به این مکان نیامده بودم؟
با احساس نرمی انگشتانی که لابه‌لای موهای بیرون ریخته از شالم
پیچید، با بی‌میلی چشم‌هایم را باز کردم و به چشم‌های مشتاقی
که به صورتم خیره مانده بودند نگاه کردم. دستش را بدون عجله
عقب کشید و دست‌به‌سینه ایستاد. لبخند از روی لبش کنار
نمی‌رفت.

-الان خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم تا هوای بکر آنجا را، سخاوتمندانه پیشکش
ریه‌هایم کنم.

-الان عالی‌ام. اینجا فوق‌العاده‌ست امیر، خود بهشته.

سری چرخاند و به آبشار پشت سرش نگاه کرد.

-اینجا مأمن آرامش من بود... البته قبل از پیدا شدن تو.

دوباره رویش را به طرفم برگرداند و لبخند پر از شیطنتش را تحویل داد.

-الان دیگه هیچی اندازه‌ی تو برای من معنای آرامش نداره.

ناخودآگاه لبخند از روی لبم پاک شد.

-حتی با وجود همه‌ی حرف‌هایی که شنیدی؟

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و شانه‌هایش را کمی بالا داد.

-می‌دونی تابان؟ بابام همیشه می‌گه هیچ‌وقت قسمت و حکمتی که

خدا توی تکتک اتفاقات زندگیت می‌ذاره، دست‌کم نگیر. هیچ

آدمی توی این دنیا، زندگی ساده‌ای نداشته و نداره. همه‌ی آدم‌ها بالا

و پایین دارن... این دلیل نمی‌شه که با اولین اتفاق، در رو روی تمام

شانس‌های زندگی‌شون ببندن. منم که قبلاً گفته بودم و می‌دونی،
تو اولین زنی نیستی که وارد زندگی‌م شدی.

لبخند دلنشینی زد و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-اما اولین زنی هستی که قلب من رو با خودت بردی.

موهایم به خاطر نسیمی که از سمت آبشار به صورتم می‌خورد، مدام
از گوشه‌ی شالم بیرون می‌ریخت. انگشتش را بالا آورد و با نوک آن،
تارهای موهایم را داخل شال فرستاد و باز به چشم‌هایم زل زد.

-می‌خوام بدجنس باشم تابان... می‌خوام از اینکه اون اتفاق توی
زندگیت افتاده خوشحال باشم، چون باعث شده تو سر راه من قرار
بگیری... پس می‌شه حتی بدترین اتفاق‌ها رو هم به فال نیک
گرفت... هوم؟

حرف‌هایش مستقیم روی رشته‌های عصبی‌ام اثر می‌گذاشت. حالم
خوب بود. قلبم سبک شده بود و مغزم برای هزارمین بار تکرار
می‌کرد این مرد همان است که در زندگی‌ام کم داشتم.

لب‌هایم کش آمد و بی‌اراده یکی دو بار دور خودم چرخیدم. از برخورد هوای خنک و قطرات سرد آب به سر و صورتم احساس سبک‌بالی می‌کردم. حتی دلم می‌خواست جیغ بزنم. در چرخش سوم شانه‌هایم اسیر دست‌هایش شد و وقتی با خنده نگاهش کردم، چشم‌های او هم با خنده می‌درخشید.

-سرت گیج می‌ره و کله‌پا می‌شی دختر.

نفس‌نفس می‌زدم و حس می‌کردم تنم از هیجان، بیش از اندازه گرم شده بود. لبه‌ی شالم را تکان دادم تا کمی خنک شوم و امیرعباس، با حالتی مسخ‌شده، فارغ از تمام دنیا، یک لحظه لب زد:

-چرا زودتر از این‌ها پیدات نکردم تابان؟

قلبم لرزید و بی‌اختیار لبم را زیر دندان فرستادم. آرام خندید و باز موهایی که این بار به پیشانی‌م دارم چسبیده بودند کنار زد. سرش را جلو آورد و من که نمی‌دانستم قصدش چیست، سر جایم خشک ماندم. نزدیک به لب‌هایم مسیرش را تغییر داد و لب‌هایش

را آرام کنار گوشم چسباند. تنم از لذتی عجیب مورمور شد و دست‌هایم لرزید. امیرعباس بی‌طاقت‌تر گفت:

-تو عمر سی‌وهشت‌ساله‌ی زندگی‌م، اولین باره که این‌قدر واسه رسیدن و تموم شدن انتخابات لحظه‌شماری می‌کنم، اونم من... که اصلاً اخبار سیاسی هم گوش نمی‌دم.

بی‌دغدغه با هم زیر خنده زدیم و تا می‌توانستیم خودمان را سبک کردیم. وقتی کفش‌هایمان را درآورده و پاهایمان را در آب خنک پای آبشار فرو بردیم، مطمئن بودم او هم مثل من دلش می‌خواست آن لحظات تا آخر عمر ادامه پیدا کند.»

پاشیده شدن قطرات آب روی صورتم، من را به زمان حال برگرداند. چشم‌هایم را به‌سختی باز کردم و با عزرائیل آن روزهایم باز روبه‌رو شدم. ذره‌ای حس نگرانی یا ترس در نگاهش نبود. همین که با چشم‌های باز من روبه‌رو شد نیشخندی زد و با حالت مسخره‌ای گفت:

-خوبه که باز چشمت رو باز کردی، فعلاً زنده‌ت بیشتر به دردم می‌خوره. باباجونت فقط به‌خاطر تو داره اعتبار خودش رو به خطر می‌ندازه... تو برگ برنده‌ی منی، پا شو ببینم.

دستم را کشید و به زور مجبورم کرد روی تخت نیم‌خیز شوم. جان نشستن نداشتم، اما با دیدن لیوان آبی که به طرفم گرفت، کمی حالم بهتر شد. لیوان را از دستش گرفتم و تمام آن را یک نفس نوشیدم. شبیه کویری بودم که بعد از سال‌ها چند قطره باران رویش باریده. نگاهش که کردم باز با تفریح خندید و ابرو بالا انداخت.

-لجبازی هم حدی داره خانم‌کوچولو! تو اگه چیزی نخوری، ضرری به من نمی‌رسه... فقط خودتی که ممکنه دیگه رنگ باباجونت رو نبینی.

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت. با دست اشاره‌ای به سینی روی میز آرایش کرد و جدی گفت:

-فقط یه ربع فرصت داری که تجدید قوا کنی. می‌آم دنبالت.

رفت و جلوی چشم‌های متحیر من در را نبست. انگار فهمیده بود که جان راه رفتن هم ندارم چه برسد به اینکه بخواهم فرار کنم. چشم‌هایم بین در باز مانده و تکه‌های نان و پنیر توی سینی چرخ می‌زد. مسلماً برای رفتن و عبور از آن در باید جانی در تنم باشد، وگرنه قدم اول به دوم نرسیده، دوباره از حال می‌رفتم.

سرم را به طرف پنجره چرخاندم. هوا کاملاً روشن شده بود و این یعنی من تمام شب را خواب بودم، شاید هم بهتر بود بگویم از شدت ضعف بیهوش شده بودم. سعی کردم روی پاهای لرزانم بایستم. با کمک گرفتن از تخت خودم را به سینی روی میز رساندم. آن را برداشتم و پای همان میز، روی زمین وا رفتم. اولین لقمه را که در دهانم گذاشتم، حالت تهوع گریبان‌گیرم شد. بعد از دو روز گرسنگی، معده‌ام همان لقمه‌های کوچک نان و پنیر را هم پس می‌زد. به زور دو لقمه را قورت دادم و سینی را کنار زدم. همین که توان پیدا کرده بودم دوباره سرپا شوم کافی بود. به طرف در باز اتاق رفتم و از بین آن، سرکی به بیرون کشیدم. هیچ سروصدایی

نمی‌آمد. انگار تنها ساکن زنده‌ی آن ویلای متروکه من بودم. با نگرانی بی‌اراده‌ای که به خاطر سمیرا و الناز در وجودم شکل گرفته بود، قدمی به بیرون برداشتم. همان موقع فراز وسط ورودی راهرو ظاهر شد و باعث شد ناخودآگاه قدمی به عقب بردارم. لنگه ابرویش بالا رفت.

-خوبه که می‌تونی راه بیای... اصلاً حوصله نداشتم تا محل قرار بغلت کنم.

از لحن پر از بدجنسی‌اش حرصم گرفت، اما جلوی تعجبم را هم نتوانستم بگیرم.

-محل قرار؟!

چانه‌اش را کمی بالا داد و با قدم‌های آرام به طرفم آمد.

-هوم... محل قرار با حاج‌آقا وارسته‌ی بزرگ... مدارک رو می‌گیریم و تو رو تحویلشون می‌دیم، البته اگه با همه حرف‌هایی که شنیدی هنوز دوست داشته باشی برگردی خونه. مطمئن باش اگر بخوای با من بیای، با تمام وجود استقبال می‌کنم.

چهره‌ام با انزجار درهم شد. حتی فکر کردن بهش هم حالم را بد می‌کرد. نچ‌نچ پرسروصدایی کرد و با همان لحن پرت‌مسخرش پرسید: -یعنی این قدر ازم بدت می‌آد؟ می‌خوای برات یادآوری کنم چه لحظات عاشقانه‌ی دونفره‌ای رو با هم گذروندیم؟... حتی اگه بخوای، می‌تونم برات تکرارشون کنما.

حالت تهوعم شدت گرفت و «خفه شو»ی غلیظی که تحویلش دادم باعث شد صدای خنده‌ی بی‌پروایش بلند شود. برای اینکه دهانش را ببند و دیگرمزخرف نبافد، گفتم:

-اون آدمی که من دو سال روز و شبم رو باهاش گذروندم خیلی وقته که مُرده... تو یه آشغال نمک‌به‌حرومی... فقط همین.

او که حالا کاملاً نزدیکم ایستاده بود، مچ دستی که به طرفش نشانه رفته بودم را بی‌هوا گرفت و محکم فشار داد. با خنده‌ای اعصاب‌خردکن سرش را کنار گوشم آورد و لب زد:

-باور کن برای رسیدن به مقصودی که توی ذهنمه، برام راحت‌تره همون آشغالی باشم که تو می‌گی.

دستم را عقب کشیدم، اما از فشار انگشتانش ذره‌ای کم نشد.

لبخندش جمع شد و با اخمی ناگهانی به عقب هلم داد.

-برو حاضر شو و بیا، بچه‌ها تو ماشین منتظرن.

برای لحظه‌ای دلم گرم شد.

-بچه‌ها؟ یعنی الناز و سمیرا هم می‌آن؟

پوزخندی زد و نگاهی به در اتاق عقبی انداخت.

-اون دو تا فعلاً تو یه خواب عمیق و خوش به سر می‌برن... اگه کسی

پیداشون کرد، که از خوش‌شانسی‌شونه، اگر نه که...

بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

-بقیه‌ش به من ربطی نداره.

قلبم به تپش افتاد.

-جدی نمی‌گی فرازا!

لبش را با زبان تر کرد و نیشخندی زد.

-من این مدت زیادی جدی بودم تابان‌جان، فکر کنم دیگه فهمیده

باشی.

خودش را سرگرم بالا دادن آستین بلوزش کرد و لب زد:

-البته من نمی‌تونم جلوی برگشتن اون دو تا نره‌غول رو هم بگیرم...
پس بهتره شانس بیارن و تا قبل از برگشتنشون، یکی به دادشون
برسه.

کم مانده بود از شدت ترس از حال بروم. چه بلایی می‌خواست سر
آن دو بیاورد. تا لب باز کردم باز المتاس کنم، فریادی زد که تمام
تنم لرزید:

-دِ بجنب دیگه... مگه من چقدر وقت دارم که برای حرف زدن با تو
حروم کنم.

پشتش را به من کرد و عصبی به طرف در ورودی رفت. هم‌زمان
بلند گفت:

-دو دقیقه دیگه بیرونی تابان، وگرنه می‌آم و با یه شیوه‌ی بدتر رات
می‌ندازم... اینم به احترام اون دو سالی که هم‌خواب من بودی.

خنده‌ای هیستریک سر داد و از در خانه بیرون رفت. تمام تنم به لرز افتاده بود. از تصور بلایی که ممکن بود سر آن دو دختر بیاید، کم مانده بود همان جا سخته کنم.

فوری به اتاق رفتم و بعد از برداشتن وسایلم بیرون دویدم. پشت در اتاق آن‌ها ایستادم و محکم به در ضربه زدم. هرچه صدایشان کردم هیچ جوابی نگرفتم. اشک‌هایم بی‌اراده سرازیر شدند. داشتم باز با کف دست به در می‌کوبیدم که صدای فریاد فراز باز به گوش رسید:

-تابان، اومدی یا پیام خودم؟

با حرص مشت‌هایم به در اتاق کوبیدم و با ناامیدی از خانه بیرون زدم. ای کاش بلایی سر آن دو نیاید.

به محض سوار شدن به ماشین چشم‌هایم را بست و تنها امیدم برای اینکه بتوانم بعد از خلاصی از دستش، برای نجات سمیرا و الناز برگردم را ناامید کرد. کنار گوشم هم لب زد:

-در سمت تو قفل کودک داره، از الان گفتم که به زحمت نیفتی.

با گیجی پرسیدم:

-کجا داریم می‌ریم؟

-وقتی برسیم می‌فهمی.

نزدیک به یک ساعت در ماشین بودیم و با احتساب توقف‌های کمی که ماشین داشت، معلوم بود مسیر پرتراپیکی نداشتیم و این یعنی به احتمال زیاد به سمت خارج‌ازشهر می‌رفتیم. به جز صدای فراز، صدای دو نفر دیگر هم می‌آمد. احتمالاً همان دو نفری بودند که فراز را همراهی می‌کردند. از یک طرف خوشحال بودم که این دو نفر اینجا هستند و نمی‌توانند آسیبی به آن دو دختر بیچاره بزنند، از طرفی هم هنوز نگران بودم که نکند بلایی سرشان آورده باشند و برای همین هم با خیال راحت همه همراه هم داشتند سر قرار می‌رفتند. اعصاب مغزی‌ام از فکر کردن زیاد کش آمده بود.

با ایستادن ماشین، قلبم برای لحظه‌ای از ترس، از تپش ایستاد. هیچ صدایی از اطراف نمی‌آمد. آخرین صدایی هم که به گوش

رسیده بود، صدای خش‌خش تایرهای ماشین روی سطحی خاکی و پر از سنگریزه بود. دست فراز را پشت سرم حس کردم و بعد از لحظه‌ای نور زیادی به چشم‌هایم زد. دستم را حائل چشم‌هایم کردم و همان موقع صدای آرام فراز را شنیدم.

-امیدوارم دختر خوبی باشی و نخوای سرکشی کنی... هرچند آگه بخوای تنها از اینجا فرار کنی، فکر نکنم زنده به خونه برسی.

با این حرفش، دید من هم واضح‌تر شد و با دیدن برهوتی که وسطش ایستاده بودیم، چشم‌هایم بی‌نهایت گرد شدند. بی‌اختیار پرسیدم:

-اینجا دیگه چه جهنمیه؟

همان موقع دو نفری که روی صندلی‌های جلو نشسته بودند پیاده شدند. فراز هم با گفتن «همون جهنمی که من قراره برای بابات بسازم.» به دنبال آنها پیاده شد و مشغول صحبت با هم شدند. به اطرافم نگاه انداختم. دریاغ از یک جنبنده، یک گیاه سبز و یا حتی یک دیوار که بشود پشت آن پناه برد. فراز دقیقاً جایی آمده

بود که هیچ‌کس نتواند کمین و به خیالش آن‌ها را غافلگیر کند. این را از پچ‌پچ‌هایشان در مسیر فهمیده بودم و حالا معنی‌اش را می‌فهمیدم.

تحت تأثیر تابش مستقیم آفتاب به صورتم، عرق از کنار شقیقه‌ام راه افتاده بود. نمی‌دانستم بابا کجاست و امیدوارم بودم تصمیم اشتباهی نگرفته باشد.

صدای حرکت لاستیک‌های ماشینی روی خاک‌ها باعث شد سرم را بچرخانم و با دیدن ماشین امیرعباس، دیگر چشم‌هایم جایی برای گرد شدن نداشتند. دستم را روی دهانم فشار دادم و با بهت به صحنه‌ی روبه‌رویم خیره شدم.

ماشین امیر یک دور در جای کوتاه زد و روبه‌روی ماشین فراز توقف کرد. امیرعباس از پشت فرمان و بابا از سمت شاگرد، هم‌زمان پیاده شدند. نگاه بابا به فراز، پر از تنفر بود؛ اما نگاه امیر فقط و فقط داشت توی ماشین را می‌کاوید، انگار با تمام وجودش دنبال من می‌گشت.

فراز از کنار بادیگارد هایش چند قدم به جلو رفت و جوری ایستاد که دقیقاً مانع دید امیرعباس به داخل ماشین شود. پاهایش را به عرض شانه باز و دست هایش را روی سینه در هم گره کرد. با این کارش جلوی دید من را هم گرفت. نگاهی به اطراف انداخت و با لحن پر از تمسخری سر تکان داد:

-خوبه... خوشم اومد. یه بار یه کار درست انجام دادی حاج آقا وارسته، هرچند هنوز نمی‌دونم کجای تنها بیا رو کاملاً متوجه نشدی!

بابا نگاهی به مرد کنار دستش انداخت. با این کارش حس کردم کمی از انقباض عضلات صورتش کم شد. این دو نفر کی با هم آشنا و این همه به هم نزدیک شدند، که بابا از حضورش این قدر آرامش بگیرد... در طول همین دو سه روز؟!

دستگیره را کشیدم تا پیاده شوم. با باز نشدن در، یاد حرف فراز و قفل در افتادم. از در سمت دیگر هم با وجود آن نره‌غولی که به در چسبیده بود نمی‌شد بیرون رفت. پوفی کشیدم و خودم را روی

صندلی جلو کشیدم تا دقیقاً بتوانم ببینم آن بیرون چه خبر است و چه اتفاقی رخ خواهد داد. شیشه‌های ماشین پایین بود و لااقل صداها واضح به گوش می‌رسید. بابا با عصبانیتی واضح داد زد: بیا خرده‌فرمایشات رو تحویل بگیر و تابان رو ول کن... برو هر گورستونی که می‌خوای. دیگه نمی‌خوام حتی سمت رو بشنوم. فراز سرش را عقب داد و با سرخوشی و صدای بلند خندید. اخم‌های بابا بیشتر در هم رفت و با کلافگی گردنش را فشرد. فراز با همان لحن پرخنده گفت:

-چشم حاج‌آقا... اصلاً منتظر بودم شما بیای امر کنی تا من گورم رو از زندگیتون گم کنم... اصلاً دخترت و حیثیتش و حیثیت خودت و جونتون دست من نیست که با دل خوش داری خط و نشون می‌کشی.

حالا که خودم را جلو کشیده بودم می‌توانستم امیرعباس را هم ببینم. نمی‌دانم زیرلبی چه چیزی به بابا گفت که باز او را دعوت به آرامش کرد. نگاهی پر از دلتنگی به سرتاپایش انداختم. اوضاع

ظاهری‌اش آشفته بود. خبری از پیراهن اتوکشیده و کت و شلوار خوش‌دوخت همیشگی‌اش نبود. پایین پیراهنش روی شلوارش رها شده بود و موهایش هم جوری به هم ریخته بود انگار دیشب تا صبح با تار به تار آن‌ها جنگیده و بهشان چنگ زده بود. وضع بابا هم دست کمی از او نداشت.

فراز از روی سرشانه نیم‌نگاهی به من انداخت و با آن لبخند کج نفرت‌انگیزش دوباره رو کرد به طرف دو مرد روبه‌رو.
-مدارک رو بفرست بیاد کیومرث‌خان.

بابا دست در جیب داخلی کتش کرد و پاکتی را بیرون آورد. همین که خواست آن را به طرف فراز بگیرد، امیرعباس دستش را روی دست او گذاشت مانعش شد. بعد هم با صدا و لحن محکمی که خلاف ظاهر به‌هم‌ریخته‌اش بود، داد زد:

-اول تابان رو پیاده کن تا خیالمون راحت بشه حالش خوبه.
فراز با پوزخندی صدادار دست‌هایش را در جیبش فرستاد.

-تابان جونتون حالش از من خوبتره. به محض اینکه من برم هم می‌تونین سه تایی کنار هم از این فضا لذت ببرین... البته اگه تابان خودش نخواد همراه من بیاد.

امیرعباس با تمسخر گفت:

-خوبه باز براش حق انتخاب گذاشتی!

فراز با خونسردی جواب داد:

-به هر حال بود و نبودش برام فرقی نمی‌کنه... دختر بکری نیست،

دو سال وقت، کافی بوده تا مزه‌ش رو خوب بچشم و از یادم نره.

چهره‌ی امیرعباس سفت و سخت شد و برای لحظه‌ای به سمت فراز

خیز برداشت. این بار بابا دستش را گرفت و مانعش شد. چهره‌ی

امیر از عصبانیت برافروخته شده بود و من داشتم برای آن اخم

وحشتناکش جان می‌دادم. از فراز متنفر بودم، تا آخر عمرم هم اگر

به خاطر آن دو سال زندگی با این نامرد نفرت‌انگیز خودم را لعنت

می‌کردم، باز کافی نبود. بابا پاکت را با نفرت روی زمین، جلوی پای

فراز پرت کرد. گرد و خاک از روی زمین بلند شد. مرد دیگری که کمی

از ماشین فاصله داشت، بلافاصله جلو رفت و پاکت را از روی زمین برداشت. خاکش را تکاند و آن را به دست فراز داد. فراز نگاه پر از خشمش را با مکث از بابا گرفت و به پاکت داد. امیرعباس دستی به صورتش کشید و سرش را پایین انداخت. قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد. دلم شور می‌زد، شور اتفاقی که قرار بود بیفتد. مطمئن بودم فرازی که در این دو سه روز شناخته‌ام آدمی نیست که راحت من را به دست آن دو نفر بدهد و خودش پا به فرار بگذارد. به‌خصوص که حالا امیرعباس هم بود و حضورش بیشتر از قبل می‌توانست او را عصبی کند.

فراز به مدارک توی پاکت نگاهی انداخت. دسته‌ی اسکناسی را هم از پاکت بیرون آورد و با انگشتانش سرسری آن‌ها را ورق زد. کی وقت کرده بود درخواست پول هم بکند؟ همه‌ی محتویات پاکت را داخلش برگرداند و آن را به دست مرد کنار دستی‌اش داد. بعد هم دوباره دست‌هایش را در جیب فرو کرد و با خونسردی به آن دو نگاه انداخت.

-خوبه... تا حدودی راضی‌ام از این روندی که پیش اومده. البته حدسش هم سخت نبود که حاج‌آقا کیومرث وارسته، واسه از بین رفتن وجهه و اعتبار خودش هم که شده، طرف پلیس و این‌جور ماجراها نمره. فقط کافی بود این خبر رسانه‌ای بشه، دیگه مگه می‌شد این آبروی ریخته رو جمعش کرد؟ داماد اختلاس‌گر و فراری از زندان نماینده‌ی معروف، دخترش رو گروگان گرفت... هه...

خدایی تیترا خبرسازی می‌شد... قبول نداری مهندس؟

امیرعباس فکی به هم سایید و دست‌هایش کنار تن مشت شد. تو که به هرچی می‌خواستی رسیدی... از زرزر اضافه‌ت کم کن و بذار اون دختر بیچاره پیاده شه، خودت هم هر جهنمی می‌خوای بری، خوش اومدی... به سلامت.

با دستش هم مسیر برگشت را نشان داد؛ اما فراز انگار نمی‌خواست دست بردارد. از همین می‌ترسیدم... از کش دادن این بازی خطرناک. چند قدم جلو رفت و امیرعباس هم با قلدری، فاصله‌ی باقیمانده را با قدمی بلند پر کرد و سینه‌به‌سینه‌اش ایستاد. امیر

دست‌هایش را به کمر زده بود و فراز همان‌طور خونسرد، دست‌هایش در جیب شلوارش بود. یک دستش را بیرون آورد و روی شانه‌ی امیر زد.

-ببین جوجه‌مهندس! این قبری که بالای سرش وایسادی اشک تمساح می‌ریزی، مرده نداره. بیخودی خودت رو عنترومنتر این خانواده نکن که قرار نیست چیزی بهت بماسه. این حاجی خوش‌اخلاقی که پشت سرت وایساده، واسه‌ت تره هم خورد نمی‌کنه گل‌پسر... من این راه رو تا تهش رفتم... تهش همین جاست... همین جایی که وایسادی.

با انگشت اشاره‌اش من را نشان داد و با خنده گفت:

-اون دختر هم هیچی نداره واسه‌ت... تا ته اونم رفتم، می‌خوای

برات توضیح بدم که به زحمت نیفتی؟

بابا با صدایی بلند و لحنی خشمگین داد زد:

-خفه شو بی‌ناموس حروم‌لقمه.

اما این حرف بابا نبود که دهان فراز را بست، بلکه مشتی بود که امیر با تمام حرصش در صورت فراز خواباند و او را پخش زمین کرد. تصور اینکه حرفش چه آتشی به جان امیر کشیده بود سخت نبود. صورت امیرعباس از خشم کبود شده بود و نفس‌های داغش را من هم از توی ماشین حس می‌کردم. بابا فوری جلو رفت و بازوی امیر را عقب کشید. دو مرد همراه فراز هم فوری به طرفش دویدند تا کمکش کنند. من از این فرصت استفاده کردم و فوری از در دیگر پایین پریدم. نگاه امیر و بابا، هم‌زمان به طرف من کشیده شد. با سرعت خودم را به بابا رساندم و در آغوشش فرو رفتم. بابا دست‌هایش را دورم پیچید و صدای خشن‌دار امیر را از کنارش شنیدم.

-خوبی تابان؟! سالمی؟

سرم را عقب کشیدم تا جوابش را بدهم، اما با دیدن مرد تنومندی که داشت از پشت نزدیک امیر می‌شد نفسم بند آمد و فقط

توانستم چشم‌های حیرت‌زده‌ام را به او بدوزم. نفهمیدم چطور داد
زدم:

-مراقب باش امیر.

هرچند دیر شده بود. مرد قوی‌هیکل بازویش را از پشت دور گردن
امیرعباس حلقه کرد و او را عقب کشید. جیغ خفه‌ای کشیدم و
بازوی بابا را از ترس چنگ زدم.

-بابا، تو رو خدا... کمکش کن... الان می‌کشنش.

بابا هم مثل من مات مانده بود و نمی‌دانست چه کار کند.
دست‌هایش می‌لرزید و فقط سعی داشت من را از آن مهلکه دور
کند. داشت جسمم را به سمت ماشین می‌کشید، اما تمام وجود
من همراه امیر، زیر مشتش و لگد آن دو مرد وحشی داشت له می‌شد.
فراز بی‌شرف هم با بینی خونی، عقب ایستاده بود و به این
وضعیت با لبخندی منفور نگاه می‌کرد. دست‌های بابا را به زور از
دورم جدا کردم و جیغ زدم:

-بابا، ولم کن... بابا... کشتنش... خواهش می‌کنم.

بابا هم برای ساکت کردن من بلندتر فریاد زد:

-برو بشین تو ماشین تابان... برو.

من را رها کرد و بعد از برداشتن قفل فرمان از زیر صندلی راننده، به طرف آن دو حمله کرد. یکی از آنها با هشدار فراز، عقب کشید و با یک حرکت، به راحتی قفل فرمان را از دست بابا کشید. بعد هم با همان وسیله، ضربه‌ای به سر بابای بیچاره‌ام زد و درجا بیهوشش کرد. آن قدر جیغ کشیده بودم که دیگر توانی برایم نمانده بود. کنار بدنه‌ی داغ ماشین سر خوردم و با بدبختی اشک ریختم.

بالاخره دست از زدن امیرعباس کشیدند و عقب رفتند. امیر در خودش جمع شده بود و از درد می‌نالید. یکی دوبار سعی کرد از جا بلند شود، اما توانش را نداشت و روی زمین افتاد.

فراز با قدم‌هایی آرام به طرفم آمد. از ترس خودم را روی زمین عقب کشیدم تا مبادا نوک انگشتش هم با من برخورد کند. آن قدر جلو آمد که نوک کفشش با کفش‌هایم برخورد کرد. دستی به بینی خون

آلودش کشید و پوزخندی زد. خم شد و روبه روی من، دستش را به زانویش چسباند. با همان لبخند زشتش زمزمه کرد:

-خیلی دلم می‌خواد با خودم بپرمت تا داغت بمونه رو دل این دو تا... ولی حوصله ندارم یه آدم افسرده رو وبال خودم کنم، وقتی اون ور آب می‌تونم با هر لعبتی که بخوام بخوابم و عشق کنم.

نفس زنان آب دهانم را توی صورتش پرت کردم. دستش را با مکث بالا برد و آب دهان قاطی شده با خون روی صورتش را پاک کرد. نیشخندی زد و صاف ایستاد. نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره رو به من گفت:

-دختر چموشی هستی... هر مردی می‌تونه آرزوی داشتنت رو داشته باشه، ولی رو این یکی دیگه حساب نکن. بعید می‌دونم با اون همه کتکی که نوش جون کرد ازش دوباره بشه مرد کشید بیرون.

قهقهه‌ی اعصاب‌خردکنی سر داد و پشتش را به من کرد. فکر می‌کردم شاهکارهایش به همین جا ختم شده، اما وقتی به یکی از دو مرد اشاره‌ای کرد تنم از ترس به لرزش افتاد. مرد با قدم‌های آرام

نزدیکم شد و هم‌زمان از جیبش چاقویی ضامن‌دار بیرون کشید. برق چاقو زیر آن آفتاب داغ چشمم را زد و قلبم لحظه‌ای از تپش باز ایستاد. هرچه نزدیکم می‌شد، بیشتر حس می‌کردم که جانم می‌رود. مرد از کنارم رد شد و صدای خش‌خش پاهایش را از پشت سرم شنیدم. جان نداشتم برگردم و ببینم چه قصدی دارد. همان موقع صدای فس خالی‌شدن چیزی گوشم را پر کرد. با جان‌کندن برگشتم و مرد همان موقع ماشین را دور زد و باز هم همان صدا. لاستیک‌های ماشین را پنچر که نه، سوراخ کرد. بعد هم همراه مرد دیگر سوار ماشین شدند. فراز کنار ماشین ایستاد. نگاهی به بابا و امیر انداخت و بعد هم با نیشخندی دستش را به نشانه‌ی خداحافظی به پیشانی‌اش چسباند. بی‌صدا اما واضح لب زد:

-خوش بگذره.

راننده دنده عقب گرفت و ماشینشان در چشم به هم زدنی از دیدم دور شد. بعد از رفتنشان انگار جانی تازه گرفتم و به خودم آمدم. همان‌طور چهاردست‌وپا خودم را تا جلوی ماشین کشیدم. بابا

بیهوش روی زمین افتاده بود. چند باری به صورتش زدم تا هوشیارش کنم، اما فایده‌ای نداشت. هرچه صدایش می‌زدم جواب نمی‌داد. اشک از چشم‌هایم بی‌اختیار پایین می‌ریخت. وسط آن برهوت باید چه کار می‌کردم.

صدای آخی شنیدم و یاد امیرعباس بیچاره افتادم. از کنار بابا، خودم را به طرف او کشیدم. چشم امیر هم بسته بود، ولی مسلماً وضعیت هوشیاری‌اش از بابا بیشتر بود. اخمی که روی صورت درهمش بود نشان می‌داد چه دردی می‌کشید. صورتش آن‌قدر زخمی بود که نمی‌توانستم دقیقاً تشخیص بدهم کدام قسمتش آسیب بیشتری دیده. دستم را با احتیاط روی سرش کشیدم و صدایش زدم. پلک‌هایش را به‌سختی تکان داد و کمی باز کرد. با آوایی خفه صدایم زد:

-تا... بان... تو... خوبی؟

اختیار اشک‌هایم دست خودم نبود. هق زدم:

-خوبم... من خوبم... الان باید چی کار کنم. بابا هم حالش خوب نیست... وسط این بیابون آخه...

دستش را روی زمین گذاشت تا کمی بلند شود. فوری کمکش کردم. توانش بدتر از من تحلیل رفته بود، اما هنوز هم میخواست خودش را سرپا نشان دهد. با گریه زیر شانهاش را گرفتم تا کمکش کنم، اما با ناله‌ی بلندش فهمیدم کتفش هم آسیب دیده. دستش را روی شانهاش گذاشت و در خودش جمع شد. صدایش خیلی سخت به گوشم رسید. سرم را نزدیکتر بردم و پرسیدم:

-جانم امیر... یه کم بلندتر بگو...

نفس عمیقی کشید و انگار دردش آرام‌تر شده باشد، بلندتر گفت:
-می... تونی... بشینی... پشت... فرمون.

اشکم باز روی صورتم راه گرفت.

-تونستنش که می‌تونم... ولی با کدوم ماشین؟

گیج نگاهم کرد و نالیدم:

-هر چهار تا لاستیک رو پنچر کردن.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و زیر لبی لعنتی فرستاد. دستش را آرام گرفت و با گریه گفتم:

-من خیلی می‌ترسم... چی کار کنم؟ امیر، ما سه تایی تو این بیابون می‌میریم.

با همان صورت درب و داغان سرش را بالا گرفت. اول با تعجب نگاهم کرد و بعد آرام خندید. عصبی غریدم:

-چرا می‌خندی دیوونه؟ وضعیتمون خیلی خنده‌داره؟

دست سالمش را تا جایی بالا آورد که بتواند آن را به صورتم بچسباند. بی‌توجه به تمام حرف‌هایم، ناگهان قطره اشکی از گوشه‌ی چشم متورمش پایین افتاد و با بغض گفت:

-توی این... دو سه روز... مردم و زنده... شدم... همین که... داری... نگاهم می‌کنی... ته خوشبختیه.

از حرفش ناخودآگاه لبخند زدم، اما باز هم اشک‌هایم جاری بود. میان اشک و لبخند لب زدم:

-من نمی‌خواهم ته خوشبختی‌مون اینجا باشه امیر... تو رو خدا یه فکری کن... من حاله خوب نیست... دیدن خون حاله رو بد می‌کنه، همین که الان نشستم جلوی تو فقط به خاطر شما دو نفره که خودم رو کنترل کردم... بگو چی‌کار کنم.

سرش را برگرداند و با نگرانی به بابا نگاه کرد.

-بابات...

عاجزانه هق زدم:

-بیهوشه، جوابم رو نمی‌ده... اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ کف دستش را روی صورتش کشید و چشم‌هایش باز از درد بسته و درهم شد. نفس‌های نصفه و نیمه می‌کشید و مدام در خودش می‌پیچید. من هم ثانیه به ثانیه فراز را لعنت می‌کردم و از خدا می‌خواستم حتی زنده به مرز هم نرسد.

هوا فوق‌العاده گرم بود. آفتاب مستقیم به سر و صورت‌مان می‌زد و توانمان را بیشتر از قبل کم می‌کرد. امیر صدایم زد و گفت گوش‌اش را از ماشین بیاورم. فوری آن را برداشتم و با دیدن پیغام

خارج از سرویس جیغی زدم. نگاه سوالی امیر را که دیدم، کنار
پایش وا رفتم:

-آنتن نیست... چی کار کنیم؟

گوشی را از دستم کشید و کنار پایش گذاشت. باز به بابا نگاه کرد
و گفت:

-می‌تونی بابا رو ببری تو سایه‌ی ماشین؟ یا پیام کمکت؟

-تو که تکون نمی‌تونی بخوری.

-یه کاریش می‌کنم.

گفتم «خودم می‌تونم» و از جا بلند شدم. با جان کندن، بابا را زیر
سایه‌ی ماشین کشیدم تا آفتاب اذیتش نکند. مدام هم صدایش
می‌زدم، اما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. همین که نفس
می‌کشید فقط باعث می‌شد فکر اشتباهی نکنم، اما ترسم تمامی
نداشت. عاقبتان در این بیابان قرار بود چه شود.

هرچه به غروب نزدیکتر می‌شدیم ترس من بیشتر می‌شد. بابا هنوز هم بیهوش بود و امیر هم مدام از حال می‌رفت. حال من هم دست کمی از آن دو نداشت. نمی‌توانستم خودم را تسلیم کنم، اما راهی هم به فکرم نمی‌رسید. دوباره ضعفم برگشته بود و هوای گرم آن برهوت هم داشت تنم را خشک می‌کرد. امیر در ماشینش یک بطری کوچک آب هم نداشت.

هروقت می‌دیدم کمی هوشیار است سعی می‌کردم به حرف بیارمش تا هم خودم از تنهایی و ترس دربیایم و هم شاید فکری به ذهنش برسد که بتواند ما را از آن مهلکه نجات دهد. اما او هم فقط مدام تکرار می‌کرد: «نترس، همه‌چی درست می‌شه!» و من دقیقاً نمی‌دانستم چطور قرار است ماندنمان در آن بیابان درست شود. سرم دوران برداشته بود. با این که تنم کرخت و بی‌حس شده بود، تمام سعیم را می‌کردم هوشیار بمانم. لحظه‌ای که دست امیر میان انگشتانم شل شد فقط خدا می‌دانست چه حالی داشتم. هرچه

صدایش زدم، به سینه‌اش مشت و به صورتش ضربه زدم جواب نداد.

دیگر منتظر ماندن جایز نبود. گوشی امیر را برداشتم و سعی کردم با کمک گرفتن از چراغ قوه‌ی آن و نور کم مهتاب، مسیر لاستیک‌ها را خیلی کم‌رنگ شده بودند دنبال کنم. امیدوار بودم بالاخره به مسیری ماشین‌رو برسم و بتوانم از کسی کمک بگیرم. حتی با خودم فکر کردم که چرا زودتر به این فکر نیفتادم و حالا در تاریکی مجبور بودم با ترس و لرز پیش بروم.

هرچه بیشتر راه می‌رفتم، رمقم کمتر می‌شد، تنها چیزی که مانع از کم‌آوردنم می‌شد به یاد آوردن شرایط بابا و امیرعباس بود.

نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم که پیغام کم بودن شارژ گوشی، ته مانده‌ی توانم را هم از بین برد و روی زمین وا رفتم. دست خودم نبود که باز اشک‌هایم از آن همه بی‌عرضگی خودم روان شد و خودم و فراز و زمین و زمان را لعنت کردم. روی زمین وا رفتم. دیگر

نمی‌توانستم راه بروم. پاهایم می‌سوخت و گزگز می‌کرد و سرگیجه اجازه نمی‌داد درست جلوی پایم را ببینم.

درست لحظه‌ای که حس کردم پلک‌هایم در حال بسته شدن است، ملودی آرامی قلبم را به تپش انداخت. گوشه امیر را بالا بردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. این بار اشک شوق بود که از چشم‌های کم‌سویم بیرون می‌ریخت. انگشت روی صفحه کشیدم و با هق‌هق جواب دادم:

-الو... خواهش می‌کنم... کمک کنید.

صدایی از آن طرف خط، با لحنی شتابزده پرسید:

-خانم وارسته... خودتونید؟

از شنیدن نام خودم حس کردم قلبم جان تازه‌ای گرفت. زبان خشکم را تکان دادم.

-خودمم... شما... تو رو خدا... ما گیر افتادیم.

صدا با شتاب بیشتری پرسید:

-الان کجایی؟

با درد نالیدم:

-به خدا نمی‌دونم... وسط ناکجاآبادیم... ماشین خرابه... امیرعباس
و بابام هم بیهوشن.

-می‌تونید لوکیشن بفرستید... ردیاب ما از کار افتاده.

با اینکه منظورش را نمی‌فهمیدم و اصلاً نمی‌دانستم مخاطبم چه
کسی است، گفتم:

-یه لحظه صبر کنید.

اینترنت گوشی را روشن کردم. آنتن‌دهی فوق‌العاده ضعیف بود و
نرم‌افزارهای نقشه‌یابی بالا نمی‌آمدند. گوشی را کنار گوشم
گذاشتم.

-نت نیست اینجا... چه جوری بفرستم؟

مرد با خونسردی گفت:

-اشکالی نداره... فقط گوشی رو روشن بذارید.

دل‌م می‌خواست بمیرم وقتی گفتم:

-شارژش داره تموم می‌شه.

مرد کمی دستپاچه شد، اما فوری گفت:

-اشکالی نداره. من تماس رو قطع می‌کنم. امیدوارم تا وقتی گوشی روشنه بتونیم ردیابی‌تون کنیم... نگران نباشید خانوم.

نمی‌شد نگران نباشم، اما به خاطر دو مردی که پشت سرم تنها گذاشته بودم «باشه» ای گفتم و تماس را قطع کردم. نت را خاموش کردم و نور گوشی را هم به حداقل رساندم تا بیشتر روشن بماند. بعد هم زانوهایم را بغل گرفتم و سرم را روی آنها گذاشتم. وسط آن همه ناامیدی، نور کم‌سویی در قلبم روشن شده بود که خیالم را کمی راحت می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و به خیالم اجازه‌ی سفر دادم، شاید زمان راحت‌تر بگذرد.

«در اتاقم که باز شد سر برگرداندم و با دیدن امیرعباس میان چهارچوب چشم‌هایم بی‌نهایت گرد شد. همان جا ایستاده بود، نه داخل می‌آمد و نه بیرون می‌رفت. نگاه منشی شرکت هم از پشت سرش به او بود. انگار با وجود تمام حرف‌های خودش و قول و

قرارهایمان، به سیم آخر زده بود. برای حفظ ظاهر هم که شده، سرپا ایستادم و من من کنان پرسیدم:

-با من کاری داشتین؟ می‌گفتین خودم می‌اومدم اتاقتون.

نیم‌دور زد و به منشی کنجکاو امر کرد:

-کسی مزاحم ما نشه!

مehشید «بله»ی پر حرفی گفت و سرش را پایین انداخت. امیر داخل

اتاق شد و در را بست. مبهوت نگاهش کردم:

-معلومه چی کار می‌کنی؟

جلو آمد و با اشاره به صندوق‌ام، من را وادار به کنار رفتن کرد.

خودش سر جایم نشست، بعد هم دستم را گرفت و کشید تا

فاصله‌مان را کم کند

-چرا قبول کردی تو این مأموریت باشی؟

نفسم را پرصدا بیرون دادم:

-ترسیدم بابا، فکر کردم چی می‌خوای بگی... چند بار که گفتم، این پروژه خوراک عکساییه که فقط من از پسشون برمی‌آم، عکاس قابل‌تری تو دم و دستگاہت نداری که!
با نیشخندی ادامه دادم:

-به‌خاطر کلاس کاری شرکتت می‌گم، اگر دوست نداری که...
لب‌هایش را کمی به هم فشرد و با همان خونسردی لحظه‌ی ورودش به اتاق گفت:

-گور بابای کلاس کاری شرکت! من نخوام تو از جلوی چشمم دو قدم اون‌طرف‌تر بری کی رو باید ببینم؟
راحت‌تر به میز تکیه دادم و دست آزادم را روی دست‌های درهم‌پیچیده‌مان گذاشتم.

-واسه همینه که کلاً زدی به در بی‌خیالی و یهو وسط اتاقم ظاهر می‌شی؟

لب‌هایش را باد کرد و نفسش را طوفانی بیرون داد. خم شد و بعد از برداشتن کاغذ و خودکاری از روی میز، آن‌ها را به دستم داد.

-بنویس.

متعجب پرسیدم:

-چی رو بنویسم؟

-شماره‌ی بابات رو!

بی‌اختیار کاغذ را از دستش گرفتم، اما مبهوت‌تر لب زدم:

-مگه قرار نبود صبر...

اخم کرد، از آن اخم‌های دلنشینی که به جای ترساندن، دل و دین

می‌برد.

-آدم عاشق صبر حالیش نمی‌شه خانوم عزیز!... من با آقای وارسته

حرف می‌زنم و اون موقع اگه ایشون شرطی گذاشت برای منتظر

موندن، باز دندون روی جیگر می‌ذارم... ولی این‌جوری دیگه

نمی‌تونم... باور کن نمی‌تونم تابان!

کاغذ را کف دستم گذاشتم و شماره را نوشتم. وقتی آن را به

دستش می‌دادم، با ملایمت بیشتری گفتم:

-من اگه گفتم صبر کنیم، به خاطر این بود که می‌دونم اولویتهای بابا چه شکلیه. دوست ندارم دلسرد بشی!

کاغذ را تا کرد و در جیبش پیراهنش گذاشت. خودکار را هم از دستم گرفت. از روی صندلی بلند شد و نگاه من را هم با قامت بلندش بالا کشید. لبخند دوست‌داشتنی‌اش را روی لب نشانده و با نوک خودکار ضربه‌ی آرامی به بینی‌ام زد.

-کارهای مردونه رو بسپر به ما مردا... مطمئنم برای بابات، خوشبختی دخترش نسبت به کار و امور کشور همیشه در اولیته... اونی که داره سخت می‌گیره، تویی.

از کنارم رد شد، اما لحظه‌ای بعد برگشت و با چشمکی ادامه داد:
-شاید اگه بابات بفهمه من مثل اون آدم سوءاستفاده‌گر نیستم و تو رو فقط به خاطر خودت می‌خوام، نظرش عوض بشه.

به سمت در که می‌رفت، پرسیدم:

-منظورت چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟

در را باز کرد و جواب داد:

-بهم اعتماد کن و فعلاً چیزی نپرس... بعد از سفر ت خبرای جدیدی می‌شنوی احتمالاً.

باز هم چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. در باز مانده بود و نگاه مهشید هنوز هم با کنجکاوی به من بود. لبخند معذبی تحویلش دادم و پشت میزم برگشتم. نمی‌دانستم به خاطر حرفهای امیرعباس باید خوشحال باشم یا دلشوره بگیرم. خوبی‌اش این بود که دو سه روزی به سفر می‌رفتم و تا برمی‌گشتم حتماً آب‌ها از آسیاب افتاده بود.»

-خانم وارسته... صدام رو می‌شنوید؟

صدا را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم. دستی پلکم را از هم فاصله داد و نور شدیدی که به چشمم تاباند، سردردم را تشدید کرد. لب‌های خشکم را جنباندم:

-آخ!

نور خاموش شد و همان صدا بعد از بیرون دادن نفسی راحت، بلند
گفت:

-خدا رو شکر، تقریباً هوشیاره.

باز هم سعی کرد من را به حرف بیاورد.

-خانم وارسته... ما اینجا هستیم، دیگه نیاز نیست نگران باشید. فقط
اگه بگید همراهاتون کجا هستن، کمک بزرگی می‌کنید... خانم
وارسته؟!

خیلی به مغزم فشار آوردم تا بفهمم منظورش چیست، من کجا
هستم و همراهانم چه کسانی بودند. تنها ایرادش این بود که
نمی‌توانستم زبان بچرخانم و حرف بزنم. سعی کردم ذهنم را
متمرکز کنم. فقط توانستم دستم را تا حدی بالا ببرم و مسیری را
نشانشان دهم. بعد از آن، همه‌ی صداها خاموش و دنیا هم دوباره
تاریک شد.

حال و هوایم شبیه شناگری بود که زیر آب مانده، در فضایی معلق مانده بودم و صداهای اطرافم را محو و گنگ می‌شنیدم. همه‌ی سلول‌های تنم درخواست داشتند که به هیچ صدا و لمسی واکنش نشان ندهم و آن قدر بخوابم که تمام قوای ازدست‌رفته‌ام برگردد. اما گرمای دست و صدای آشنایی، وسط آن همه همه‌ی بی‌معنی، نگذاشت به مقصودم برسیم، وقتی انگشتانم را بین انگشت‌هایش گرفت و نامم را با بغض خواند:

-تابانم... نمی‌خوای چشمات رو باز کنی؟

پلک‌هایم به هم چسبیده و زبانم هم خشکِ خشک بود. با این همه، همه‌ی تلاشم را کردم تا او را از نگرانی در بیاورم، کمی بین پلک‌هایم را فاصله دادم و تنها چیزی که نصیبم شد نور سفید تندی بود که دیدم را مختل کرد. بی‌صدا لب زدم:

-آب!

قطرات آب خنک، که ذره‌ذره روی لب‌هایم نشست و مزه‌مزهاش کردم، حس کردم می‌توانم بالاخره به زندگی برگردم. مثل ماهی از

آب بیرون افتاده‌ای که لحظه‌ی تمام شدن زندگی‌اش دوباره به آب انداخته می‌شود.

پلک‌هایم بیشتر لرزید و بالاخره توانستم چشم‌هایم را باز کنم. اولین چیزی که دیدم صورت مهربان مامان بود، که تا چشمم به چشمش افتاد، اشک روی صورتش جاری شد و نالید:
-خدا رو شکر که دوباره توانستم چشمای بازت رو ببینم.

دل‌م می‌خواست لب‌خند بزدم، اما نمی‌شد. انگار همه‌ی عضلاتم با هم از کار افتاده بودند. صدای باز و بسته شدن دری و پشت بندش صدای بلند زنی آمد.

-به‌به... اینم از دختر گلتون، خانم وارسته. بالاخره چشمات رو باز کرد.

دست بی‌جانم در دست زن نشست و یک‌سری کار انجام داد که نمی‌توانستم هیچ‌کدام را تحلیل کنم. بعد هم جلوی دیدم قرار گرفت و روی صورتم خم شد.

-صدام رو که می‌شنوی؟

جواب نمی‌توانستم بدهم، فقط پلکی زدم تا زن سپیدپوش جواب مثبتش را بگیرد. دستش را روی شانه‌ی مامان گذاشت و پرسید:

-این خانوم هم که می‌شناسی!

مگر می‌شد نشناسم؟ آن هم مادرم را که تمام زندگی‌ام بود و صدای او من را به عالم هوشیاری برگردانده بود. نگاهم را به مامان دادم و چشم‌های اشکی‌اش توانم را ذره‌ذره برگرداند، این‌بار به جای پلک زدن سر تکان دادم. مامان لبخندی اشک‌آلود زد و زن با گفتن «خدا رو شکر» شروع به صحبت با مامان و ردیف کردن توصیه‌هایش کرد. دیگر کاملاً متوجه موقعیتم شده بودم. من در بیمارستان بودم و این یعنی از آن مهلکه و بیابان، جان سالم به در برده بودم... اما... چشم‌هایی که داشت بسته می‌شد را با ضرب باز کردم و سرم را سمت مامان برگرداندم. خبری از پرستار مهربان نبود. زبان روی لب‌های تر شده‌ام کشیدم و با صدای خفه‌ای لب زدم:

-بابا...

چشم‌های مامان دوباره پرآب شد و قلب خسته‌ی من را به تپش انداخت. به محض اینکه بدترین احتمالات در ذهنم شروع به رشد کردند، صدای مامان آرامش از دست‌رفته را به وجودم برگرداند. -ضربه‌ی بدی به سرش خورده بود، خدا بهمون رحم کرد. دو روز بیهوش بود، ولی اون زودتر از تو چشمات رو باز کرد. چشم‌هایم با تعجب گرد شدند و لب زدم:

-دو... روز؟!!

مامان با آرامش سرم را نوازش کرد و سر تکان داد. -آره عزیزم... تو هم تقریباً چهار روزه که خوابی! پس بیخود نبود که این‌طور احساس رخوت و کوفتگی داشتم. ذهن بی‌تابم باز بی‌اجازه از من به آن روز و آن شب برگشت و بی‌اراده پرسیدم:

-امیرعباس... چی؟!!

صدایم داشت کم کم برمی گشت. لبخند مامان را که وسعت گرفته بود نمی دانستم به چه چیزی باید تعبیر کنم. مامان بی ربط به سوال من، خیلی ناگهانی پرسید:

-دوستش داری؟

ابروهایم بالا پریدند. در آن یک هفته نبودن و بی خبری من چه اتفاقاتی افتاده بود؟ نمی دانستم مامان چه جوابی از من می خواهد، فقط پرسیدم:

-حالش خوبه؟

پلک روی هم فشار داد و با لبخند سری جنباند.

-خوبه... فقط نگران تو بود... امروز که بیاد و ببیندت، اونم حل می شه. چهار روزه که یه پاش اینجاست و یه پاش پیش بابات.

نسیم خنکی از روی قلبم رد شد. همین که بابا و امیر هردو خوب بودند کافی بود... دیگر برایم مهم نبود فراز کجای این دنیای بی دروپیکر است و چه غلطی می کند. دلم نمی خواست حتی ثانیه ای دوباره به آن چند روز جهنمی فکر کنم. مهم حالا بود که دوباره پیش

خانواده‌ام بودم و گرمای دست‌های مامان را روی صورت و انگشتانم حس می‌کردم.

بعد از اینکه با اجازه‌ی دکتر و به کمک مادر، سوپی آبکی را نوش‌جان کردم، احساس کردم کمی وجودم گرم شد. هرچند باز هم دلم می‌خواست بخوابم. با تمام اصرارهای مامان برای بیدار ماندن و حرف زدن، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. هنوز زمان زیادی از آن حالت خواب و بیداری نمی‌گذشت که باز بالای سرم سروصدا شد. کاش می‌شد بگویم مراعات کنند و بی‌خیال من شوند تا کمی استراحت کنم، که البته بعد از چهار روز بی‌وقفه خوابیدن، خواسته‌ی مضحکی بود.

صداها که تقریباً قطع شد، با بی‌میلی چشم باز کردم. سرم را به اطراف چرخاندم و با دیدن مردی که پشت به من، رو به پنجره ایستاده بود، بی‌اختیار صدا زدم:

-امیر!

برگشت و با دیدن چشم‌های بازم، هم‌زمان خندید و چشم‌هایش تر شد. جلو آمد، روی صندلی‌ای که تا قبل از آن جای مادر بود، نشست و آرام پرسید:

-کاش بشه دیگه تا آخر عمر نخوابی... این قدر که این چند روز از دیدن چشم‌های بسته‌ت عذاب کشیدم.

لبخند زدم و تازه چشمم به دست آتل‌بسته‌ی وبال گردنش افتاد. آثار کبودی و زخم روی صورتش کم‌رنگ شده بود، اما گوشه‌ی چشمش هنوز به اندازه‌ی قابل توجهی متورم بود. پرسیدم:

-تو خوبی؟

-وقتی تو هستی چرا خوب نباشم؟ تو فرشته‌ی نجات من و بابات بودی.

دوباره یاد آن شب که افتادم، اشک دیدم را تار کرد و با بغض نالیدم:

-من... خیلی ترسیدم... ترسیدم از دستتون بدم... خیلی بد بود... خیلی... وحشتناک بود.

با پشت دست اشک‌های سُرخورده روی گونه‌هایم را آرام پاک و با همان آرامش همیشگی‌اش زمزمه کرد:

-دیگه بهش فکر نکن... باشه؟ تو درست‌ترین کار رو کردی.

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را پایین بفرستم. اشک‌هایم را از روی صورتم کنار زدم و پرسیدم:

-چی شد؟... چه جوری پیدامون کردن؟

لبخندش با وجود کم‌رنگ شدن هنوز به قوت خودش باقی بود. بعد از کمی سکوت گفت:

-وقت واسه شنیدن و دونستن زیاده... الان فقط باید استراحت کنی.

حرفش را بریدم.

-نه، بگو... من خوبم... بگو چه اتفاقی افتاد؟ اصلاً تو چرا اومده بودی؟ می‌دونی اگه بلایی سرت می‌اومد...

چشم‌های سرخ و تَرشِ حال را منقلب کرد.

-هر بلایی سرم می‌اومد، بازم اجازه نمی‌دادم اتفاقی واسه تو بیفته.

لبخندی زدم و دستش را که در دستم بود، آرام فشردم.

-پس بگو... خیلی گیجم... خیلی سوال دارم... همه چی رو برام بگو.

هرچه گفت دوست ندارد آن اتفاقات تلخ را مرور کند، حریف اصرارهای من نشد و بالاخره توضیح داد:

-اون روز وقتی باهات تماس گرفتم تا ببینم راحت رسیدی و تو تماس‌هام رو جواب نمی‌دادی، اعصابم به هم ریخت. وقتی هم دیدم تلفن خانم همتی و خانم اکبری خاموشه، دلم شور افتاد.

اینکه خط تو زنگ می‌خورد و جواب نمی‌دادی، از همه عجیب‌تر بود.

اصلاً نمی‌تونستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده. از فرودگاه سوال کردیم گفتن پرواز سروقت بلند شده و سروقت هم نشسته. تا شب دور خودم چرخیدم و منتظر یه تماس از تو موندم، اما خبری نشد. مجبور شدم زنگ بزنم به پدرت... به همون شماره‌ای که بهم داده بودی... خودم رو معرفی کردم و پدرت هم سربسته بهم گفت چه اتفاقی افتاده. همون‌جا کم مونده بود سخته کنم. خودم رو رسوندم خونه‌تون، پدرت از اسم و رسم و رابطه‌م با تو پرسید.

موقعیت خوبی نبود، ولی برای اینکه اعتمادش رو جلب کنم همه چی رو بهشون گفتم. ازشون خواستم اجازه بدن پیششون باشم و در جریان همه چی قرار بگیرم. وقتی بحث پیشنهاد اون بی شرف مطرح شد، من بودم که گفتم به پلیس خبر بدیم. بابات مخالف بود، هم نگران تهدیدی بود که شده بود هم نگران اعتبار خودش. ولی من زیر بار نرفتم... کسی که تو روز روشن، تو یه شهر شلوغ تونسسته بود سه تا دختر رو بدزده، کسی که به راحتی از زندان فرار می کرد... خیلی کارهای دیگه هم ممکن بود ازش بربیاد. تنها روبه رو شدن باهاش اصلاً عاقلانه نبود. گفتم من آشنا دارم، بذارید پلیس کار رو پیش ببره. بابات با اینکه راضی نبود، ولی در نهایت قبول کرد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-فکر می کرد خیلی زرنگه... تماس های کوتاه می گرفت که ردش رو نزنن، اما پلیس تو تماس آخر بالاخره تونسست جاش رو پیدا کنه... تنها مشکلمون این بود که یه مقدار دیر رسیدیم... خونه خالی بود.

دستش را فشردم و ترسیده لب زدم:

-خالی بود؟... پس بچه‌ها؟!

نفسی گرفت و با گذاشتن پلک‌هایش روی هم به آرامش دعوت‌م کرد.

-اونا رو پیدا کردن... تو یه اتاق حبس و بیهوش بودن.

نمی‌شد مانع تپش قلبم شوم.

-الان... کجان؟

با اخمی پررنگ جواب داد:

-حالشون که خوبه... ولی ترس و شوک اون اتفاقات هردوشون رو

به هم ریخته. بهشون یه مدت مرخصی دادیم تا به خودشون بیان

و بتونن با اون اتفاق کنار بیان.

نفس حبس‌شده‌ام را محکم بیرون دادم و چشم‌هایم را بستم.

«خدا رو شکر»ی روی لب راندم. امیرعباس سکوت کرده بود.

نگاهش کردم و گفتم:

-خب...

فکش سفت و سخت شده بود.

-وقتی دیدم تو نیستی، قسم خوردم اگر دستم به اون مردک برسه،
خودم بکشمش.

فشاری به دستش دادم و نامش را صدا زدم. نگاهش را از من گرفته
و به محل تماس دست‌هایمان داده بود. یکبار دیگر صدایش زدم
و وقتی سرش را بالا آورد، باز چشم‌هایش اشکی بود. لبخند زدم و
گفتم:

-باورت نمی‌شه... توی اون دو روز، هر بار چشمم رو بستم یا
خوابیدم، تو و خاطراتمون جلوی چشمم جون گرفت. امید به دیدن
دوباره‌ت من رو سرپا نگه داشت.

اشکی که پشت پلکش جا خوش کرده بود با این حرف من پایین
افتاد. خم شد و پشت انگشت‌هایم را با احتیاط بوسید. بعد از
بیرون دادن بازدمی عمیق، دستی به صورتش کشید و دوباره لبخند
مهمان چهره‌اش شد. بی‌طاقت زمزمه کردم:

-بگو دیگه... مُردم از کنجکاو.

نفسی گرفت و لب باز کرد:

-مجبور شدیم بیایم سر قرار... اونم جایی که می‌دونستیم وسط ناکجاآباده. نمی‌شد کسی دنبالمون بیاد، تنها امیدمون به ردیابی بود که توی ماشین گذاشته بودن.

با به خاطر آوردن آخرین لحظات آن شب متعجب گفتم:

-اما یکی گفت انگار ردیاب از کار افتاده بود!

سر تکان داد.

-آره... اونجا اونقدر پرت بوده که نه موبایل‌ها آنتن می‌دادن و نه ردیاب‌ها کار می‌کردن. اون کثافت فکر همه‌جا رو کرده بود و می‌دونست کجا ولمون کنه که به جایی دسترسی نباشه.

پلیس‌ها مدام با خط من تماس می‌گرفتن تا اینکه بالاخره تو جوابشون رو دادی... همین که از اونجا فاصله گرفته بودی تونسته بودی بررسی یه جایی که آنتن‌دهی گوشی هم برگرده... با همون کار ساده نجاتمون دادی!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و انگشتم را روی ورم کنار چشمش کشیدم.

-به خاطر من آسیب دیدی... نمی‌دونم چطور باید عذرخواهی کنم...
اگه اتفاقی برات می‌افتاد...

دستم را پایین کشید و آرام فشرد.

-برای تو هرکاری می‌کردم کم بود.

نگاهم را دزدیدم و بی اختیار لب زدم:

-اون حرفایی که شنیدی... می‌دونم خیلی اذیتت کرد... متأسفم.

با لحن خشنی جواب داد:

-اون حرفا چیزی نبود در مقابل چیزی که بعداً اون پست فطرت...

از جا بلند شد و پشتش را به من کرد. حرف نیمه‌کاره‌اش به اندازه‌ی

کافی کنجکاوام کرد و مصرانه صدایش کردم:

-منظورت چیه؟... امیرعباس!

عضلاتش منقبض و دستش روی لبه‌ی پنجره مشت شد. با

التماس نالیدم:

-امیر... خواهش می‌کنم.

بدون اینکه برگردد، با صدایی که به زور شنیده می‌شد پرسید:

-توی اون خونه‌ی کذایی چه بلایی سرت آوردن تابان؟

معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم... گیج پرسیدم:

-چه بلایی مثلاً؟... هیچی... من همه‌ش تو یه اتاق زندانی بودم.

سرش را پایین انداخت و پشت گردنش را محکم فشار داد. یک بار

دیگر بلندتر صدایش زدم و محبورش کردم حرف بزند. حتی ازش

خواستم برگردد و نگاهم کند که او امتناع می‌کرد. معلوم نبود فرار

بی‌شرف چه کرده و چه بلایی سر روح و روان مرد مهربانم آورده بود.

با اینکه نمی‌دانستم چه شده، اما برای اینکه خیالش را راحت کنم،

با اطمینان گفتم:

-امیرجان... مطمئن باش هیچ اتفاقی برای من نیفتاده... تنها چیزی

که اذیتم کرد ضعف و گرسنگی بود و باعث شد فقط یه بار از حال

برم. همین!

روی پا چرخید و بالاخره با حالتی مبهوت نگاهم کرد.

-از حال... رفتی؟!

سرم را تکان دادم. جلو آمد و مردد، با کلی مزه‌مزه کردن حرفش پرسید:

-وقتی به هوش اومدی... کجا بودی؟... تو چه حالتی...

سعی کردم حواسم را از چهره‌ی برافروخته و رگ برجسته‌ی گردنش بدهم به همان روز و درنهایت گفتم:

-الناز و سمیرا پیشم بودن، اونا رو آورده بود بالای سرم که بتونن به هوشم بیارن.

دست سالمش را میان موهایش فرو کرد و اول زیرلبی و بعد هم با صدایی که مدام بلندتر می‌شد پشت هم ناسزا حواله‌ی فراز کرد.

تنم از عصبانیتش لرزید و با ترس پرسیدم:

-بگو چی شده آخه؟!

نگاهش را از من گرفت و با دست‌های مشت‌شده جواب داد:

-کثافت حروم‌زاده، یه عکس وحشتناک برام فرستاده که روانم رو به هم ریخته.

متحیر رسیدم:

-عکس؟!... چه عکسی؟!... بده ببینم.

آب دهانش را قورت داد و اخم کرد.

-همون موقع پاکش کردم... یه عکس... یه عکس از تو بود توی یه وضعیت نامناسب.

پلک روی هم فشرد و باز زیرلبی فحشی داد. دستم به دهانم چسبید و کامم خشک شد. قلبم توی گلویم می‌تپید. اطمینان کامل داشتم که فراز هیچ غلطی نکرده، با تمام هارت و پورتهایی که کرده بود، اما آن عکس... وای بر من! وای بر من که دو سال از عمرم را حرام چه آدم پست‌فطرتی کرده بودم.

در همان حالتی که نشسته بودم، خودم را روی تخت کمی جلو کشیدم و دست امیرعباس را که پشت به من ایستاده بود گرفتم. مجبورش کردم نزدیکم شود و با لحن پرآرامشی که می‌توانست روحش را آرام کند، برای چندمین بار مطمئنش کردم:

-خیالت راحت باشه... هیچ اتفاقی... هیچی... برای من نیفتاده...
اون فقط از اینکه من تونستم یکی رو جایگزینش کنم عصبی
شده... از دیدن اسم و عکس تو توی گوشیم آتیشی شده و خواسته
بسوزوندت... نگام کن امیر...

چشم‌های سرخش را شکار کردم و با اشک لبخند زدم:

-اون یه آدم بی‌ارزشه که فقط خواسته عقده‌های خودش رو سبک
کنه... با آزار تو! بهش فکر نکن دیگه... باشه؟

کف دستش را روی صورتم کشید و با نرمی شستش اشکم را پاک
کرد. بی‌صدا و با آرامش لب زد:

-باشه.

دقایقی بعد در اتاق باز شد. مامان، همراه بابا که با لباس بیمارستان
روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، وارد اتاق شدند. حال بابا خوب
بود، کمی رنگ و رویش پریده بود که مامان اطمینان داد به خاطر
محیط بیمارستان است و خیالم را راحت کرد. خانواده‌ی امیرعباس
هم به ملاقاتمان آمدند. مادرش با مهربانی قربان صدقه‌ام می‌رفت و

خجالتم می‌داد. مدام هم از بابا و مامان و محبتشان تعریف می‌کرد. دست‌آخر هم همان جا، توی بیمارستان، وسط خنده‌های جمع، قول مراسم خواستگاری را گرفت و رفت.

وقتی اتاق خلوت شد و فقط مامان و بابا ماندند، بابا لبخندی به رویم زد و گفت:

-بزرگ شدی تابان! دیگه به انتخاب‌هات با چشم بسته اطمینان می‌کنم. این مردی که من دیدم و توی این چند روز شناختم، همون کسیه که می‌تونی تا آخر عمر بهش تکیه کنی... این آدم به روش خودش من و مطمئن کرد که تو رو فقط به خاطر خودت می‌خواد نه موقعیت موقتی من! و با کارهایش هم به شکل عملی ثابت کرد.

لبخندی زدم و دستش را بوسیدم. آخرین سوالی که در ذهنم بود را قبل از برگشتن بابا به اتاقش، پرسیدم:

-بابا... فراز... گرفتنش؟

صورت بابا سفت و سخت شد و اخم میان ابروهایش جا خوش کرد.

با اون مدارکی که زورکی از من گرفته، نمی‌تونه قانونی از مرز رد بشه. این رو که مطمئنم... پلیس هم دنبالشه... ردش رو تا مرز زدن.

قلبم ریخت و با ترس گفتم:

این که بدتر شد... اگه دوباره هوس انتقام به سرش بزنه و برگرده چی؟

دستم را با مهربانی فشرد.

نترس عزیزم. اون آدم با پرونده‌ی قطوری که برای خودش ساخته هیچ راه فراری نداره... بالاخره گیر می‌افته... لازم نیست نگران باشی.

مامان، بابا را به اتاقش برگرداند و دکتر هردومان به اتفاق اطمینان داد که روز بعد مرخص خواهیم شد.

آن شب خیلی فکر کردم. به تمام اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم. به فراز و عقده‌های تمام‌نشدن‌اش که می‌توانست به راحتی جان

چند نفر را نابود کند. به پدرم، مادرم و محبت‌های تمام نشدنی‌شان. مطمئن بودم ماه پشت ابر نمی‌ماند و فراز هم خیلی زود گیر می‌افتاد.

تنها چیزی که هنوز ذهنم را مشغول کرده بود حرف‌های فراز در مورد بابا بود که از ذهنم پاک نمی‌شد. با خودم عهد کرده بودم هر زمان که حالش بهتر شد، از او توضیح قانع‌کننده‌ای بخواهم. من مطمئن بودم پدرم آن خون‌آشامی که فراز برای خودش ساخته و تصویرش را در ذهن من ترسیم کرده بود نیست. منکر فعالیت‌های اقتصادی پدرم نبودم، اما می‌دانستم هیچ‌کدام غیرقانونی و از سر بالا کشیدن حق مردم نبوده و نیست. من به حس خودم و شناخت بیست و چندساله‌ام از بابا اطمینان کامل داشتم و برای خودم متأسف بودم که لحظاتی اسیر صحبت‌های فراز شده و به پدرم شک کرده بودم.

با برگشتن مامان به اتاقم، چشم‌هایم را بستم و بعد از روزها خودم را مهمان خوابی آرام و بی‌دغدغه کردم، به امید آنکه گذشته‌ی پرماجرایم دیگر پا به آینده‌ی روشنم نگذارد.

پایان

۲۵ شهریور ۱۳۹۹

لطفا داستان را بدون **نظر** و **امتیاز** رها نکنید.

لایک به **صفحه نویسنده** و **بازدید** از **دیگر آثار ایشان** فراموش نشود.